

محمد علی اسلامی ندوشن

آبِ زَمانه و آبِ زلفت

از انتشارات مجله فلسفا

چاپ دوم

My candle burns at both ends
It will not last the night ;
but o' my foes and O' my Friends
It gives a lovely light .

Edna St. Vincent Millay

دلم شمعی است کاندرا بزم ذوق از هر دو سر سوزد
امیدی نیست کاین شمع سبکسر تا سحر سوزد
ولی شادم که روشن تر ز هر شمع دیگر سوزد ...
ترجمه شعر از مسعود فرزاد



اشخاصي نمايش

زن - بيست ويك ساله ، سبز ، باريك و بلند .
وزير - پنجاه ساله ، باسرينمه طاس ، ميانه بالا .
ديپلمات - چهل ساله ، بور ، قوي هيكل و بلند ، از نژاد اسلاو ، وابسته
دريائي يك سفارت .

هنرمند - سي ساله ، سياه چرده ، اهل جامائیکا ، کوتاه ، آوازخوان .
خبرنگار - چهل ساله ، بور ، باريك و دراز ، باعينك درشتی برچشم .
کارآگاه - شصت ساله ، درشت اندام

چند همسايه زن و مرد

محل واقعه : آبارتمانی دريکی از محله های لندن .
زمان واقعه : شب سه شنبه ، اولين هفته ماه سپتامبر ۱۹۶۲ .
سه پرده اول ، هر کدام يك ساعت بعد از ديگری می گذرد ، پرده آخر يك سال بعد .

پرده اول

« صحنه اول »

حمامی دیده می‌شود ، به مساحت ۲۵ × ۳۵ مترمربع . دیواره‌اش با کاشی بنفش کم رنگ پوشانده شد . چراغ سقف از پشت کاسه بلورینی نور می‌افشاند . « پاراوانی » از پارچه خوش‌نقش و نگارچین « وان » را از چشم پنهان نگاه میدارد . دهانه دوشی از بالای آن پیداست . دوپنجه پای ظریف که ناخنهای سرخ دارند و بردیواره « وان » قرار گرفته‌اند ، از گوشه « پاروان » نمودارند . صدای تکان آب گاهی کمتر و گاهی بیشتر شنیده می‌شود .

لوك پای راست کم می‌شود و دوباره بجای خود برمی‌گردد . پس از لحظه‌ای . سکوت ، از نو پا کم می‌شود و صدای به هم خوردن آب از نو برمی‌خیزد . چند لحظه بعد ، سرزنی که پشت به صحنه دارد ، ناگرددن از پشت پاراوان پدیدار می‌شود . موهای تراو که به گردن چسبیده ، چون پر کلاغ ، زیر نور برق می‌زند . سر ، می‌چرخد و به پهلومی ایستد ، خود را بعقب می‌افکند و چند تکان می‌خورد ، چون پرنده‌ای که در آب افتاده و می‌خواهد آنها را از پروبال خود بچکاند . سپس دودستش می‌آیند و موها را به پشت سر می‌افکنند . نیمرخ و گوشه‌ای از گردن زن ظاهر می‌گردد . چند بار از پشت پاراوان کم و از نو پیدا می‌شود . پس از یکی دو - دقیقه ، دوش آب باز می‌شود و سر در زیر آن قرار می‌گیرد تا گهان صدای خوردن انگشتی بر در می‌آید .

زن - (چنانکه گفتی یکه خورده ، دوش را می‌بندد و کوش می‌دهد)

کی هست ؟

صدای وزیر - منم ، کس غیری نیست .

زن - آه ، شمائید ؟

(در بازمی‌شود و وزیر بدرون می‌آید ؛ کیف و دستکش و چتری بدست دارد)

وزیر - شب خوش ، عزیزم . خیلی عذر می‌خواهم ، تورا غافلگیر

کردم (بساعتش نگاه می‌کند) چهل دقیقه زودتر از موعد آمدم ؛ برای

این بود که امشب باید زودتر از معمول از اینجا بروم ، حیفم آمد که از مدتی که باید باهم بمانیم ، چیزی کسر شود .

زن - عیب ندارد ، جان ، ولی کمی ترسیدم ، منتظر نبودم که این ساعت کسی جز من توی خانه باشد . با خودم گفتم : خدایا کی می تواند باشد ؟

وزیر - (لبخند زنان) لابد فکر کردی روح القدس است که بر عذرا ظاهر شد ؟ (بدرون می آید و در را پیش می کشد)

زن - (خندان) حقیقهٔ عذرا بودن بمن خیلی برازنده است !
وزیر - چرا نباشد ؟ خودت نمیدانی که اینطور لوت مادر زاد ، آب چکان ، موها بدو طرف ریخته ، چه قیافهٔ معصومی بخود گرفته ای ، بیشتر از همیشه به « مادون »^۱ شبیه شده ای .

زن - (دوش آب را از نو باز می کند ، چشمهایش را می بندد ، سر خود را به عقب می افکند و آنرا در زیر آب نگاه می دارد . کوئی آب در تماس با بدنش نوازشی در آن واحد آرامش بخش و برانگیزنده دارد . پس از چند لحظه سرش را بکنار می کند) اگر روح القدس در من می دمید ، عالی می شد ! همه جای دنیا معروف می شدم ، پولدار می شدم ، حتی مرا برای بازی در فیلم ها دعوت می کردند . فقط عیب کار این بود که می بایست بچه هه را نگه دارم ، من از بچه داری بدم می آید . (دوش را می بندد) جان ، يك سیکار بمن نمیدهی ؟

وزیر - با کمال میل . (قوطی سیکار خود را از جیب بیرون می آورد و بطرف پاراوان می رود)
زن - (صورت و لبهایش را با گوشهٔ حوله خشک می کند و دهانش را مشتاقانه بجلو می آورد)

وزیر - (سبکداری میان دو لبش می‌نهد و با فندك آتش می‌زند) من تا کنون استحمام کردن تو را ندیده بودم . منظره با شکوهی است . من باید يك روز بنشینم و این منظره را از اول تا با آخر تماشا کنم ، از شروع تا ختم . باید چیز خیره کننده‌ای باشد ! دیدن آب که عاشقانه تو را در آغوش می‌گیرد ؛ دیدن تو در میان توده‌ای از کف ، مانند «نمف»^۱ ها که از دریا بیرون می‌آمدند ؛ سپس انحنای بدن و پیچ و خمها و سایه روشن‌هایش که قطره‌های آب چون شبنم روی آنها می‌نشیند . آنگاه تضاد خواهش انگیزی که بین طراوت بیرونی تن و حرارت درونی روح ایجاد می‌شود و موهای بلند سیاهت که بر پشت روشت فرو می‌ریزند (از پشت پاراوان چنك می‌زند و موهایش را می‌گیرد ، توی دست جمع می‌کند و می‌فشارد ، قطره‌های آب از آنها می‌چکد ، می‌خواهد او را بطرف خود بکشد و ببوسد)

زن - (سرش را بعقب می‌کشد) نه ، آرام باش ، تو که موقع شناس بودی . وزیر - (موهایش را در هوا رها می‌کند) معذرت می‌خواهم . نتوانستم مقاومت کنم .

زن - عیب ندارد ، جان ، تو خوبی ، تو خون ایتالیائی توی تن است . انگلیسی هیچوقت اراده خود را از دست نمی‌دهد . خود منم خون آسیائی توی تنم است ، اینرا می‌دانستی که پدر بزرگ من بلغاری بوده و پدر بزرگ اوهم نمیدانم ، اصل ایرانی ، ترك یا گرجی داشته ؟ وزیر - تو هر چه هستی ، عالی هستی ؛ ولی به نژاد انگلوسا کسون تو همین نکن .

۱- nymphes در اساطیر یونان ، پریانی که معروف بوده است از کف دریا خلق شده بودند .

زن - بله ، بله . فراموش نکرده‌ام که تو عضو کابینه هستی .
جناب آقای وزیر ، عذر می‌خواهم !

وزیر - دلاویزی تو عذرخواه تست .

زن - حسن ظن شماست ، جناب آقای وزیر . حالا باید از سر کار
خواهش بکنم که تشریف ببرید توی اطاق نشیمن ؛ برای آنکه من
باید از پشت این سنگرم (اشاره به پاراوان) بیرون بیایم و لباس بپوشم .

وزیر - (لبخندزان) تو بدون سنگر هم می‌توانی بر دل من تیر
بیندازی . آیا من حق ندارم که بدن برهنهٔ خانم را تماشا کنم ؟

زن - نه ، همان یکبار که دیدید بس بود ، بس نبود ؟
وزیر - منظور آن شب کذاست . اولین باری که کنار استخر
بتو برخورددم ؟

زن - بی‌شک ، برای آنکه نمی‌توانید ادعا کنید که باردیگری
مرا برهنه تماشا کرده باشید ، آنشب هم خارج از ارادهٔ من بود ،
غافلگیر شدم .

وزیر - ایکاش ندیده‌بودم ! می‌ترسم این شب عجیب ، سیرزندگی
مرا عوض کند .

زن - بکند . مگر از سیر زندگی فعلیت راضی هستی ؟ وزیر -
بودن باید خیلی غم‌انگیز باشد ، نیست ؟

وزیر - قدرت لذت بخش است ! اینرا تو باید حس کرده باشی ،
برای آنکه خودت هم از آن بی‌بهره نیستی .

زن - چه قدرتی ؟ از من ضعیف‌تر کیست ؟
وزیر - البته تو نمی‌دانی که من امشب یکی از مهم‌ترین

کنفرانس‌های دنیا را نیمه‌کاره گذاردم، برای آنکه بیایم نزد تو. این قدرت نیست؟

زن - عجب! چه کاری از این واجب‌تر که آدم بدنبال خوشبختی برود؟ بگویم این کنفرانسی که اینقدر بنظرت مهم آمده، چه بود؟ وزیر - مذاکره با دو وزیر جنگ دو کشور بزرگ دوست و متحد. فراموش نکن، عزیزم، کسی که همین الان دست بر کمر زده و توی حمام قدم می‌زند، بانتظار اینکه تو تنت را خشک کنی و بیرون بیای، یکی از سه چهار نفری است که بار مسئولیت جنگ و صلح و بقاء و انهدام بشریت را بر دوش خود دارند.

زن - (می‌خندد) نگو! وقتی اینطور جدی حرف می‌زنی خنده‌ام می‌گیرد. آدم چطور باور بکند که مردی مثل تو، اینطور عاشق‌پیشه و خونگرم، به کارهای مربوط به جنگ و دارق و دورق و بگیر و ببند پردازد؟ راستی مضحك است. (دست به کنار صورت می‌نهد و سلام نظامی می‌دهد) حالا جناب وزیر جنگ خواهش می‌کنم از اینجا تشریف ببرید؛ و گرنه دستور بفرمائید تمام قوای «ناتو» از بری و بحری و هوایی جمع شوند و مرا از پشت این سنگر بزور بیرون بیاورند؛ من که بیای خود بیرون نخواهم آمد.

وزیر - وه! جنگاور زیبای من!

زن - چه گفتی؟

وزیر - گفتم «جنگاور زیبای من!» این لقبی است که ائولو به دزد مونا داد.

زن - همان اٲللو شكسپير ؟ همين پريشپ من يك نمايش از شكسپير ديدم . عالى بود .

وزير - چه بود ؟

زن - خوبست ، آنچه پايش خوبست ، All's Well that ends Well

وزير - بله ، عالى است ! از نظر شخص من ، در رابطه اى كه با تو دارم ، اين بهترين اثر شكسپير است .

زن - تو از پاىان كار خودت مى ترسى ؟

وزير - نمى توانم بگويم نه .

زن - يعنى خيال مى كنى كه با يك دست دو هندوانه نمى شود

برداشت ؛ نمى شود هم وزارت كرد و هم خوشبختى را جست ؟

وزير - نگو ! اميدوارم اينطور نباشد .

(بيرون مى رود)

صحنه دوم

اطاق نشيمنى ديده مى شود بمساحت ۳ × ۴۵ ر۴ با پنجره اى نسه بزرگ . قفسقنارى اى وسط پنجره آويخته است . درى هست كه باطاق ديكر باز مى شود . دوصندلى راحت ، يك كاناپه ، يك عسلى و يك ميز پيشدستى و يك چراغ (آباژور) كه بالاي سر كاناپه گذاشته شده ، اثاث اطاق است . به ديوار سه گراور آويخته شده (الميى اى مانه ، زن استحمام كننده رنوار ، مياى قلم يك زن رفاصه از تولوز - لوترك) - يك ساعت (كو كو) چوبى ، كاردستى ، برديوار آويخته است ؛ يك كربه ايرانى روى كاناپه خوابيده است .

وزير - (كربه را از روى كاناپه بلند مى كند ، خودش يله مى دهد و اورا در كنار خود مى خواباند) « مى مى » ، معذرت ميخوام كه مزاحمت شدم ، ولى من بيشتر از تو خسته ام ، تو بايد حسابى استراحت كرده باشى . خوب ، حالت خوب است ؟ (نوى چشم هابش نگاه مى كند) مثل اينكه آره .

تو مرا لابد می‌شناسی، نمی‌شناسی؟ همان آقائی که شبهای سه شنبه و جمعه می‌آید اینجا و به زنش دروغ می‌گوید. مثل آب خوردن دروغ می‌گوید. زنك هم احمق نیست، لابد فهمیده و به روی مبارکش نمی‌آورد. این آقا، نه تنها به زنش، بلکه بکسان دیگر هم دروغ می‌گوید (پشت کربه را نوازش می‌دهد) خوب می‌می بگو بینم مگر دروغ گفتن عیبی دارد؟ نه واقعاً عیب دارد؟ مگر نه اینست که زندگی کردن بدون دروغ گفتن مشکل شده، غیر ممکن شده؟ هان؟ (کربه خورخور می‌کند) خوب، حالا بیائیم سرسیاست: مگر سیاست بمعنی دروغ گفتن نیست، طرف مقابل را گول زدن؟ خلاصه، یعنی تقلب کردن؛ در سیاست حتی موقعی که راست هم گفته می‌شود، بمنظور تقلب آمیز گفته می‌شود؛ یعنی هدف راست و دروغ یکی است؛ یا بعبارت دیگر، راست نقش دروغ بازی می‌کند. بین خودمان باشد، وقتی دروغ‌های بزرگ در دنیا گفته می‌شود تا منافعی بزرگ از جمعیتی بزرگ، بنفع عده‌ای کوچک سلب کند، پس چه اشکالی هست که در يك امر كوچك خصوصی دروغ گفته شود؟ بله؟ مخالفتی نیست؟ احسنت! تو پیشی بسیار خوبی هستی.

(زن بدرون می‌آید، پیراهن بنفشی مرتن دارد؛ موهایش را کرد کرده و لای دستارچه کاسنی رنگی بسته)

زن - (می‌آید جلو و صورتش را نزدیک مرد نگه می‌دارد که او را ببوسد)

خیلی عذر می‌خواهم که دیر کردم، تقصیر حضرت اجل بود که پیش از آنکه من برای پذیرائیشان آماده شوم، تشریف آوردند. تنهایی که خیلی بد نگذشته؟

وزیر - (او را می‌بوسد) نه، «می‌می» برای من همدم خوبی بود.

زن - (دست بکمر می‌زند و جلو او می‌ایستد) باید «گزارشاً» عرض کنم که اگر دیر کردم برای آن بود که کنفرانس بسیار مهمی با تن خودم تشکیل داده بودم، کنفرانسی با هیأت برجستهٔ اعضاء دوست و متحد! اول می‌بایست بدنم را با ادوکلن خوب مالش بدهم، از ناخن پا تا گردن و بناگوش، بطوریکه خون در رگ‌هایم بگردش سریع بیفتد و پوستم برافروخته شود. سپس موهایم را روغن بزغ و شانه‌بزنم و برس بزغ و بیندم. موهایم بعد از حمام طغیان می‌کنند، عاصی می‌شوند، مانند مردم کشورهای بقول شما «بی تمدن». باید بانواع افسون و حیل رامشان کرد، بجای خودشان نشاند. آنوقت می‌پردازم به مژه‌هایم و چشم‌هایم و پلک‌هایم و ابروهایم و لب‌هایم و گونه‌هایم. مژه‌هایم را نیز می‌کنم و برمی‌گردانم و با مژهٔ مصنوعی پیوند می‌دهم. توی چشم‌هایم روغن جلا دهنده می‌ریزم که برق بزنند، هم خواب باشند و هم بیدار، زنده و پرتوافکن. پشت چشم‌هایم را کبود می‌کنم تا با سفیدی و درخشندگی درون، تضاد خوشایندی ایجاد کنند، و باریکهٔ گوشهٔ چشمم را با قلم سیاه، دنباله‌دار می‌کنم و ابروهایم را نیز بهمان نسبت باریک و دنباله‌دار می‌کنم، مانند دم مار؛ و لب‌هایم را سرخ و آبدار می‌کنم، و گونه‌هایم را گل می‌اندازم؛ سرخی گونه نشانهٔ شرم و شکفتگی و بی‌قراری و اشتاقی و التهاب درونی است. خلاصه آنکه با دقت و حوصله بکاریک یک آنها می‌رسم، چطور است؟ من دوست ندارم که بدون بزغ نزد تو بیایم، مگر تو دروغ پسند نیستی؟ مگر تو همین‌ها را نمی‌خواهی؟ (می‌خندد)

وزیر - چه بگویم؟ من تو را پسندیده‌ام، راست یا دروغ همین

است که هست .

زن - چه برایت بیاورم ، همان اسکاچ همیشگی ؟
وزیر - آره ، عزیزم .

(زن بیرون می رود)

وزیر - (به پشت می خوابد و دست روی پیشانی می گذارد . با خود)
عجیب است !

(زن پس از دقیقه ای بازمی گردد ، دو کیلاس در دست دارد کیلاسی بطرف او دراز می کند) بفرمائید ! (مرد چشمهایش را بسته ، کوئی متوجه آمدن او نشده)

زن - (با خود) مثل اینکه خوابش برده .
وزیر (تکان می خورد ، چشمهایش را می کشاید و لبخند مهر آمیزی می زند)
نه عزیزم ، خوابم نبرده بود .

زن - پس به رؤیا فرو رفته بودی ، بگو بینم به چه فکر می کردی !
وزیر - (کیلاس را می گیرد) متشکرم (دست او را در دست می گیرد و می بوسد)

زن - به چه فکر می کردی ؟

وزیر - به هیچ چیز و به همه چیز ، به عشق ، به سیاست ، به زندگی ، به امروز ، به فردا ، همچنین به سفیر احمق کشور «پرندستان» .
زن - این یکی آخری را تعریف کن ، مثل اینکه قضیه سفیر «پرندستان» با مزه است ؛ خدایا ! چقدر مملکت درست شده ، جغرافی -
دانشها هم دیگر عاجزانند که اینهمه اسم را توی خاطر نگهدارند !

وزیر - آره ، امروز عصر بمن تلفن می کرد که . . . (تردید می کند) بهتر است اینگونه مسائل ملال انگیز را با تودر میان نگذارم ،

از چیزهای شادتری حرف بز نیم .

زن - نه، خواهش می کنم بگو، من حتم دارم که خنده دار است.
وزیر - آره ، امروز عصر بمن تلفن می کرد که از دولت متبوعش
دستور دارد که راجع به خرید نوزده جت شکاری جنگی DBH با ما
وارد مذاکره شود . . .

زن - (حرف او را قطع می کند) این ماشین ها باید خیلی گران
باشند ، عجب پولدارهایی هستند اینها !

وزیر - حالا تا آخرش گوش کن . میدانی با چه شرایطی ؟ با
اقساط نودونه ساله . فکرش را بکن، اقساط نودونه ساله ، یعنی مفت !
آنوقت ما باید خلبان و کارشناس هم به همراه آنها بفرستیم . بعد هم به
محض اینکه یکی از «بومی» ها پشتش نشست ، راست می آوردش بالای
شهر و روی یکی از محله ها ولس می کند و خودش و هواپیما وعده ای
را از بین می برد . واقعاً بعضی از این کشورها حد و حساب را از یاد
برده اند . آنوقت هم اگر جواب بدهم «نه» ؛ جناب سفیر صدای خود را
مخملی می کند و با لحن بسیار مودبانه که از فرط ادب و خشکی و
سردی ، تهدید از آن می بارد ، می گوید « بسیار خوب ، در اینصورت
دولت متبوع من ناگزیر خواهد بود فکر دیگری بکند ! » حالا فکر
دیگری بکند یعنی چه؟ یعنی میرود جت ها را از روسیه شوروی می خرد،
تو را بخدا فکرش را بکن ، اینهم در زبان دیپلماسی فرمولی شده که
از دهن کشورهای «عقب مانده» نمی افتد . « اگر شما نمی کنید ؛ روسیه
شوروی می کند . » بخدا اگر روسیه شوروی دو روز بتواند با این
کشورها تا کند ، دمار از رورگارش درمی آورند ، خون جگرش

می کنند؛ مملکت ما با تجربه سیصد ساله توی کار اینها درمانده، کارش باستخوان رسیده؛ اگر ممکن بود، من این جزیره را برمی داشتم می بردم در گوشه ای از دنیا پنهانش میکردم، برای اینکه شرقی ها دیگر راه بسرش نبرند، دست از سر ما بردارند. بزرگترین دشمنی ای که ما می توانیم در حق روس ها بکنیم، این است که مقداری از این کشورها را چند روزی تحویل آنها بدهیم تا مزه اش بچشند. حیف که دوستان امریکائی ما قبول نمی کنند.

زن - (در حالی که بموضوع علاقه مند شده) مقصودت از کشورهای « عقب مانده » همان کشورهای شرقی است ؟
وزیر - آره، تقریباً؛ اما دلیلی نیست که در مناطق غیر شرقی کشور عقب مانده نباشد.

زن - واه! من از مشرق زمین خوشم می آید؛ ندیدم، ولی خیال می کنم عالی باشد؛ هوای گرم، آفتاب، میوه های گرمسیری، آسمان صاف، مردم پا برهنه و فقیر که برادروار توی خیابانها با هم زندگی می کنند، من اینهارا توی فیلم دیدم، واقعاً هوس کردم که بروم آنجا زندگی کنم.

آنوقت، مردهای زمخت سیاه چرده، با چشم های هیز، که می ایستند و زلزل آدم را نگاه می کنند؛ مثل اینکه می خواهند آدم را مثل هوا استنشاق کنند؛ و چون گیرشان نمی آید و سرشان بسنگ می خورد، با چنان حسرتی راه خودشان را میکشند و می روند، که آدم هم کیف می کند و هم دلش بحالشان می سوزد. خیال نکن که نظر بدی دارم، شاید هم من از آنها بی هستم که از آزار دادن لذت می برند؛

وزیر - (می‌خندد) آره ، گمان می‌کنم که تو آزار اذیت کردن داری !

زن - اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار ؛ اما اعتراف می‌کنم که هروقت با يك مرد شرقی روبرو شده‌ام ، لذت برده‌ام . درست بمن همانطور نگاه می‌کرد ، که پلنگ گرسنه به طعمه ، ولی بدون اینکه جرأت بکند بآن حمله ببرد . (با لحن حسرت‌بار) شاید اگر تو مملکت خودش بودم ، امانم نمی‌داد !

وزیر - پس ، اینکه تو آرزوی مشرق زمین می‌کنی برای آنست که می‌خواهی جائی باشی که امانت ندهند !

زن - (غش غش می‌خندد) نه ، جان ! خیال بد در حق من نکن . اصلاً چه لزومی دارد که ما همیشه اختلاف نظر داشته باشیم ؟
وزیر - اختلاف نظر ما از توافق ما سرچشمه می‌گیرد ، مگر نه اینست که مثل شیر و شکر باهم می‌آمیزیم ؟

زن - (با لحن شك‌آمیز) چرا ، (می‌رود بطرف پنجره و انگشتش را بر سیم قفس می‌نهد ، قناری بجلو می‌آید و دوستانه بر آن نوك می‌زند)
کسی به تو محل نگذاشت ، عزیز ؟ تو را پاك فراموش کردند ؟ تو واس خودت تنها مانده بودی و آواز می‌خواندی . (رو به مرد می‌کند)
« جان » !

وزیر - جانم .

زن - چرا قناری نر آواز می‌خواند و قناری ماده آواز نمی‌خواند ؟
وزیر - همانطوری که خروس آواز می‌خواند و مرغ نمی‌خواند ، فقط قد قد می‌کند که نمیشود آواز حساب کرد . کبوتر نر بغ بغو

می کند و کبوتر ماده نمی کند ، همینطورند بسیاری از جانورها ، این حکم طبیعت است .

زن - پس چرا زن آواز می خواند ؟

وزیر - (می خندد) برای آنکه زن خیلی کارها می کند که جانورها نمی کنند .

زن - راست است که اگر قناری نر با جفت خودش باشد ، آواز نمی خواند ؟

وزیر - من اینرا شنیده ام .

زن - طفلکی ! پس همه این آواز خواندنهاش برای این است که جفت ندارد ؛ وقتی داشت دیگر نمی خواند ؟

وزیر - شاید اینطور باشد ، من از علم پرند شناسی اطلاعی ندارم .

زن - (بجلو می آید) پس بگو ببینم که این پیرهن تازه مرا می پسندی ؟

وزیر - آره ، خیلی فشنگ است .

زن - من توقع داشتم که بهش توجهی می کردی .

وزیر - غفلتی شد ، ببخش !

زن - چرا یکدفعه کم حوصله شدی ؟

وزیر - (دست روی پیشانی می گذارد) خسته ام ، واقعاً خسته ام .

زن - این کار پر دردسر را ول کن ، زندگی بکن ؛ چه کاری واجب تر از زندگی کردن ؟

وزیر - باز تجدید مطلع کردی ؟ چطور زندگی بکنم ؟ یعنی با تو فرار کنم برویم توی جزیره ای ، دوبدو ، دور و گمنام ، پنهان از

چشم مردم ، و تا آخر عمر با هم باشیم ؟ بنظر تو زندگی یعنی این ؟
زن - من هیچوقت اینرا نگفتم . اگر دونفر یکدیگر را دوست
داشته باشند توی همین شهر پر غوغا ، روی میدان بار فروشها ، جلو چشم
هزارها مردم هم میتوانند با خوشبختی زندگی کنند .

وزیر - عزیز دل من ، تو خیلی جوانی ، هنوز زود است که بدانی
خوشبختی و بدبختی چیست .

زن - خوشبختی را باید احساس کرد ؛ فهمیدنی و آموختنی
نیست ، بنابراین دخلی به سن ندارد .

وزیر - بله ، ولی شخص باید بداند که چگونه از سر خوشبختیهای
ساده و کوتاه در گذرد ، تا به خوشبختی طولانی و مداوم دست یابد ...
زن - (کلام او را قطع می کند) معذرت می خواهم ، ولی چه بسا
که بمقصود نمی رسد ، و موقعی خبردار می شود که نه به بلندش دست
یافته و نه به کوتاهش ، نه به مداومش و نه به زود گذرش ؛ دیگر آنوقت
خیلی دیر است ...

وزیر - (لبخند زنان) این حرفهای حکیمانه را توی کدام کتاب
یاد گرفته ای ؟

زن - توی کتاب زندگی ، به سن من نگاه نکن ...

وزیر - تو زندگی را از يك جهت خاص آن می بینی ؛ بهر حال
خوشبختانه یا بدبختانه ، برای من راه برگشت نیست . من بار مسئولیتی
بر دوش دارم و چه بخوام و چه نخواهم باید آنرا بمنزل برسانم ؛
تمدن غرب باید زنده و موفق بماند . من برای این تمدن و این مملکت
جنگ کرده ام ، جان خودم را بخطر انداخته ام ، به آن عقیده دارم و

زیر بار آن می ایستم . گذشته از این ، آنچه اهمیتش از این کمتر نیست ، بقای جهان است ، یعنی حفظ نظم و صلح در جهان .

زن - (می خندد) مشکل در این است که شما سیاستمدارها نظم و صلح را بر هم می زنید . مردم دنیا میخواهند بسادگی و در آرامش زندگی کنند ، شماها را احتشان نمی گذارید ؛ مسائل را پیچیده میکنید ، بر سر مسائل بدیهی و مسلم جرّ و بحث می کنید ، مثل اینکه مأموریت دارید که نگذارید کار دنیا سامان بگیرد . مثلاً همین مسئله منع آزمایشهای اتمی و خلع سلاح ، کی شك دارد که این کارها باید بشود ، پس چرا همه اش حرف می زنید و به نتیجه نمی رسید ؟

وزیر - تو حرفهای عجیب می زنی ، مثل اینکه توی میتینگهای برتراند اسل شرکت کرده ای .

زن - لازم نیست کسی در میتینگ برتراند اسل شرکت کرده باشد تا بداند صلح بهتر از جنگ است ، همه مردم دنیا این عقیده دارند ، بجز سیاستمدارها و خرابول ها !

وزیر - ما دشمن بزرگی داریم که نمی خواهد زیر بار حرف حساب برود .

زن - او هم مثل شماست ، سیاستمدار است . اگر دو نفر که از هم می ترسند اسلحه شان را بدور اندازند ، دیگر ترسی از همدیگر نخواهند داشت ، خیلی ساده است .

وزیر - بله ، ولی اگر مردم بی اسلحه بمانند ، آن گروهی که عده شان بیشتر است ، بر گروهی که عده شان کمتر است غلبه خواهند کرد . زن - بکنند ، مگر شما نمی گوئید حق با آن عده ای است که تعدادش بیشتر است ؟ مگر نه اینست که دموکراسی یعنی این ؟ مگر

وقتی انتخابات می کنید آن حزبی که دای بیشتر دارد حکومت بدست نمی گیرد ؟ اگر حرف الانت را قبول کنیم ، پس حزب شما اکنون نباید بر سر کار باشد .

وزیر - این دو باهم فرق دارند . منظور من اینست که در آن صورت ، گروه بی تمدن و جاهل که تعدادش بیشتر است ، بر گروه با تمدن و فهمیده که تعدادش کمتر است ، غلبه خواهد کرد . حرف بر سر بقای تمدن است .

زن - من گمان می کنم که اگر تمدنی از بین برود ، نشانه آنست که شایسته از بین رفتن بوده ، نشانه آنست که جوهر حیاتی خود را از دست داده .

وزیر - تو امشب عجب خسته کننده شده ای ، چرا فلسفه می بافی ؟
زن - برای آنکه از دست تو عصبانیم .

وزیر - چرا ؟

زن - برای آنکه دلم بحالت می سوزد .

وزیر (با تعجب) چرا ؟ چه چیز ترحم انگیز در من می بینی ؟

زن - (گریه را از روی کاناپه برمی دارد ، نوبی بغل می گیرد و نوازش می کند) چیز ترحم انگیز این است که می بینم هنوز استعداد و میل خوشبخت زیستن در تو از بین نرفته ، اما شهادت جذب آنرا از دست داده ای ، مانند گریه ای که دست و پایش را نوبی پوست گردو گذاشته باشند ؛ گناه تو همین است و من می ترسم که روزی کفاره این گناه را سخت گران پردازی . همکاران دیگر ت حسابشان پاك است ، یکسره شده است ، خیالشان راحت است ؛ آنها نه تنها دست و پایشان نوبی پوست گردو است ، بلکه دندانهایشان را هم کشیده اند ، سبیل هایشان

را هم چیده‌اند؛ آنها از کربگی فقط دو چشم زاغ برایشان مانده که توی تاریکی می‌درخشد و موش‌های ساده‌لوح را باشتباه می‌اندازد! وزیر - (می‌خندد، دست او را از پشت کربه برمی‌گیرد و می‌بوسد) من فکر نمی‌کردم که حرف‌های جدی اینقدر خوب به لب‌های تو بیرازد. زن - لابد حرف‌های من، روسبی‌های قدیم را بیاد تو می‌اندازد که وارد معقولات می‌شدند، فلسفه می‌خواندند، و حتی یکی از آنها در یونان «درس فلسفه» می‌داد و همیشه عده‌ای عزب در مجلس درشت حاضر می‌شدند.

وزیر - من تو را هرگز با روسبی‌ها مقایسه نمی‌کنم. زن - اگر هم بکنی اشکالی ندارد. مگر نه اینست که روسبی زنی است که در ازای گرفتن پول، بدون علقه ازدواج، با يك یا چند مرد ارتباط پیدا می‌کند؟ مگر من و تو زن و شوهریم، یا من نمی‌دانم که تو زن داری، یا تو گاه بگاه بمن پول نمی‌دهی؟ بنابراین چرا از اینکه اسمش را بر زبان آوریم بترسیم؟

وزیر - (اندیشمند، دست زن را که در دست دارد روی سینه خود می‌گذارد و انگشتری‌ای را که برایش خریده است لمس می‌کند) من تو را دوست خود میدانم و می‌دانم که تا زمانی که با من دوستی، به کس دیگری نخواهی پرداخت.

زن - اگر پرداختم چطور؟

وزیر - آنوقت خواهیم دید.

زن - آنوقت اگر دلت خواست با من می‌مانی، و اگر نخواست می‌روی و با پول‌هائی که داری دختر دیگری را بدام می‌اندازی؛ وقتی از او هم سیر شدی، یکی دیگر. آنوقت توی پارلمان هم قیافه جدی.

بخود می‌گیری و دربارهٔ «آزادی و تساوی حقوق زن» نطق می‌کنی.
وزیر - آدم توقع ندارد از يك دهن زیبا حرف‌هائی بشنود که
بوی حقیقت از آنها می‌آید.

زن - یعنی از دهن زیبا باید همیشه دروغ شنید؟
وزیر - من خیال می‌کنم اینطور طبیعی‌تر است؛ گرچه من
شخصاً این بدبختی را دارم که اکثر دروغ‌هائی را که می‌شنوم از
دهن‌های زشت است.

زن - منظور دهن سیاستمدارهاست؟

وزیر - (سر تکان می‌دهد)

زن - حقیقهٔ باید دروغ‌های آنها شاخدار باشد.

وزیر - هست.

زن - یعنی شماها هیچوقت هوس نمی‌کنید که راست بگوئید؟
وزیر - بسته باین است که از چه راهی آسانتر بشود به مقصود
رسید؛ راست و دروغ در سیاست دو مهرهٔ سیاه و سفید هستند، با هم
تفاوتی جز تفاوت رنگ ندارند، ما هر کدام را که فکر می‌کنیم برنده
خواهد شد، می‌اندازیم.

زن - مثلاً این سفیر محترم «پرنده‌ستان» که خیلی فوری نوزده
فروند جت جنگی با قساط نود و نه ساله می‌خواست، خوب، راستش
با تو گفت، نگفت؟

وزیر - البته که نه.

زن - چطور؟

وزیر - برای آنکه اینها را مفت می‌خواست و اسم پول رویش
گذاشت. درست است که اسماً با قساط نود و نه ساله معامله می‌شود،

ولی ، ما از حقّه اینها اطلاع داریم . یکسال بعد از اینکه معامله انجام شد ، يك نامه بلندبالا می نویسند که ای داد ، ای امان ، امسال تعادل ارزی کشور وضع نامطلوبی دارد ، برای آنکه در فلانجا خشکسالی شده یا فلانجا را سیل برده یا فلانقدر مدرسه ساخته شده ، بنابراین خواهش می کنیم که اقساط را تمدید بفرمائید ؛ سال بعد همین بازی بیهانۀ دیگری تکرار می شود ؛ سال بعدتر همینطور ؛ خلاصه آنقدر ما را عاجز میکنند که بگوئیم خر ما از کرکی دم نداشت و قیمت هواپیماها را بیخشیم . اگر هم احياناً سختگیری کنیم ، صاف و پوست کنده می گویند ما پول نداریم ، بیایید جت ها تان را ببرید . البته اطمینان دارند که ما این کار را نخواهیم کرد ، زیرا از یکطرف جتها زیر دست آنها قراضه شده اند و دیگر بدرد نمی خورند ، و از طرف دیگر این کار بمصلحت سیاست آسیائی ما نیست .

زن - عجب حقه هائی هستند ، خیلی باید مردم بامزه ای باشند .
وزیر - آره از نظر تو که مسئولیت نداری بامزه است . ولی باور کن ، برای ما جوال رفتن با این جماعت ، نه تنها هیچ تفریح ندارد ، بلکه آدم را خرد و خمیر می کند ، صبر ایوب میخواهد . آدم گاهی از هرچه سیاست است بیزار میشود .

زن - (مثل اینکه یکدفعه چیزی را بیاد آورده) جان ، راستی ما چندتا بمب اتمی داریم ؟

وزیر - این چه سؤالی است که می کنی ، البته من بتو جواب نخواهم داد ؛ این جزو اسرار نظامی است .

زن - (لبخند زنان) منظورم این نیست که جواب راست بدهی ، يك جوابی بده ، دروغ بگو !

وزیر - با این مسائل ، هیچ شوخی نمی شود کرد ، حتی دروغ هم نمی شود گفت .

زن - آیا ما آنقدر بمب داریم که بتوانیم مثلاً همه روسیه را خراب کنیم ؟

وزیر - ما احتیاج نداریم که مثلاً همه روسیه را خراب کنیم ، آنچه بدرد ما خواهد خورد مراکز صنعتی ، شهرهای سوقالجیشی ، چاههای نفت وامثال اینهاست . برای اینها هم با اندازه کافی بمب داریم .

زن - هیدرژنی چطور ؟

وزیر - آنهم داریم .

زن - اگر بخواهیم مثلاً امریکا را بکوئیم چطور ؟

وزیر - امریکا دوست و متحد ماست ، دلیلی نیست که با او جنگ کنیم .

زن - من شخصاً از روسها بیشتر خوشم می آید تا از امریکائیهها .

وزیر - تو احساسات بر عقلت می چربد ؛ سلیقه های بخصوصی داری .

زن - البته با يك گل بهار نمیشود ، اما من اگر دولت بودم

هرگز با روسها دعوا نمی کردم .

وزیر - (لبخند زنان) اگر تو دولت بودی ، دیگر احتیاج به دعوا

نبود ، همه مردها ، حتی روسها ، اسلحه ها را بر زمین می گذاشتند .

زن - (لبخند زنان) بگو : مخصوصاً روسها ؛ بنظر تو شرقی ها

چطور ؟ آنوقت شاید دیگر آنها هم هواپیمای مفت نمی خواستند و برای

گرفتنش اینقدر كلك نمی زدند .

وزیر - برخلاف آنچه خودت تصور می کنی ، گمان نمی کنم

چندان مورد توجه آنها واقع می شدی ، رجال شرقی طالب حجم هستند ،

زنهای چاق و سفید می‌پسندند؛ تو باریك و سبزه هستی .

زن - واه ! یعنی اینقدر احمق‌اند ؟

وزیر - خیلی بیشتر از اینها ، هنوز کجاش را دیدی !

زن - خوب ، اگر من دولت شدم احمق‌ها را کنار می‌زنم و کاری می‌کنم که رجال فهمیده‌ای بر سرکار بیایند که زنهای سبزه و لاغر بپسندند .

وزیر - این شد حرفی . اما در شأن ما نیست که در امور داخلی کشورهای دیگر مداخله کنیم !

زن - من سعی خواهم کرد که این اصل را باب کنم ، زیرا با قاعده « زیبایی شناسی » بیشتر جور است ؛ من کاری خواهم کرد که سیاست با زیبایی شناسی تلفیق شود .

وزیر - از درگاه خدا مسئلت می‌کنم که پیش از آنکه دوران دولت تو را درك کرده باشم ، پیری و ناتوانی بسراغ من نفرستد .

زن - آمین ! (سیکاری ، آتش می‌زند ، می‌آید کوشه کاغذ می‌نشیند و خاموش می‌ماند)

وزیر - (او نیز سیکاری آتش می‌زند ، چند لحظه سکوت می‌گذرد ، بر ساقهای زیبای زن که رویهم گردانده شده نگاه می‌کند ، ساقهای با هوش زنده ؛ کمی متفرعن) چرا حرف نمی‌زنی ، عزیز دل ؟

زن - چه بگویم؟ سکوت چیز عالی‌ای است . آرامش بخش است ، دهن را از سموم حرف‌ها پاک می‌کند .

وزیر - عجیب است ؛ وقتی می‌بینم که اینهمه لطف در وجود تو جمع شده ، با خودم می‌گویم : باور کردنی نیست که او روزی پیر شود ، زشت شود ، بمیرد ...

زن - از پیری حرف نزن ؛ تو می دانی تنها چیزی است که من
ازش وحشت دارم .

وزیر - با اینحال ، چاره ناپذیر است .

زن - نه آنقدرها هم چاره ناپذیر نیست ؛ من می توانم پیر نشوم
دست خودم است .

وزیر - چطور ؟

زن - خودم را بموقع می کشم . اگر جوانمرگ شدم ، پیری
هیچوقت بر من دست نخواهد یافت .

وزیر - تو هنوز خیلی فرصت داری ، هنوز بیست و یکسال است .

زن - یعنی می خواهی بگوئی بیک حساب ، پنج سال ، بحساب
دیگر ، هفت سال ، حد اکثر ده سال وقت دارم ؟

وزیر - نه ، تو هنوز بیست سال دیگر عالی خواهی بود ، بعد از
آنها باز تا مدتی طالب خواهی داشت !

زن - (با لحن تمسخرآمیز) طالب ! طالب داشتن به چه دردی
می خورد ؟ یعنی اگر یک نره غول غزوبت کشیده ، حاضر شد که آدم را
توی بغل بکشد ، میشود گفت که مسئله ای باقی نمانده ؟

وزیر - مسئله همیشه باقی است .

زن - ولی مسئله داریم تا مسئله .

وزیر - برای تو فقط پیری مسئله زندگی است .

زن - برای تو نه ؟

وزیر - برای من یکی از مسئله هاست .

زن - مسائل دیگرش چیست ؟ مثلاً اینکه از وزارت بیفتی ؟

وزیر - البته .

زن - می خواهی بگوئی که آدم نمیتواند بدون اینکه وزیر باشد زندگی کند ، خوب زندگی کند ؟

وزیر - چرا ، ولی برای بعضی اشخاص نوعی عادت می شود، مثل عادت به تریاک برای چینی ها، بدون تحمل رنج نمی شود ترکش کرد. زن - شاید منظور اینست که برای ترکش باید خودرا معالجه کرد ؛ من شنیده ام که چینی ها بزور تریاک را ترك کرده اند .

وزیر - من در جامعه دموکراتیک زندگی می کنم ، با زور سروکاری ندارم !

زن - بنظر تو جامعه دموکراتیک ، یعنی جامعه ای که باید عادت های بد در آن ادامه یابد ؟

وزیر - وزارت عادت بدی نیست .

زن - در بعضی جامعه ها ، تریاک هم عادت بدی قلمداد نشده . وزیر - جامعه غرب عادتهای خوب را نگاهداشته وعادتهای بدرا بدور انداخته .

زن - آیا این عادت خوبی است که مردی پنجاه ساله ، وزیر ، با قدرت ، صاحب عنوان و شخصیت ، با ترس و لرز و بطور پنهانی بازنی که ادعا می کند دوستش دارد ملاقات کند ؛ و در این مورد حتی از يك مأمور جزء پلیس که عضو دستگاه خود او و زیر دست اوست ، بترسد؟ وزیر - البته، این نشانه استحکام جامعه است . این نشانه آنست که کسی که مسئولیت عمومی مملکت را برعهده گرفت ، باید مثل راهب ها وتارک دنیاها زندگی کند، باید سعادت شخصی را فدای سعادت عام کند .

زن - اگر اینطور رفتار نکرد ، علامت آنست که به مملکت

خیانت کرده ، وظیفه ناشناسی کرده ؟

وزیر - لابد سؤال خود را می خواهی با وضع من منطبق کنی ؟

زن - نه ، در باره تو قصد چنین سؤالی نداشتم ، توقع شنیدن

جوابی هم ندارم .

وزیر - اگر هم داشته باشی ، جواب درستی برای دادن ندارم .

(سربند از سرش بازمی کند ، موهایش رها می شود ، آنها را نوی دست می گیرد و می بوید)

بوی این زلف مرا از راه بدر برده . شاید هم حق باتست ؛ من بادیگران

فرق دارم ، شاید بیمار هستم ، بیماری که مثل دیگران نمی تواند بطور

طبیعی تنفس بکند و احتیاج به ماسک اکسیژن دارد . (زلفش را از نو می بوید)

این ماسک اکسیژن من است . (سرش را لای موها می گذارد و نفس بلند می کشد)

عزیز دل من ، آرام جان من ، آیا من اشتباه می کنم ، یا واقعاً این

هوای زلف تست که عالم دیگری بروی من می کشاید ، عالمی که

در آن احساس هیچگونه وزن و جرم و محدودیت و مانع نیست ؟ آزادی

است و سبکی و پرواز ؛ (کوکوی ونیزی روی دیوار رنگ ساعت هشت بعد از ظهر

می زند) آه ! (ساعت دیواری و ساعت مچی خود نگاه می کند) باین زودی

ساعت هشت شد ؟ عزیزم ، متأسفم که باید تورا ترك كنم ، خیلی متأسفم .

ساعت ۸/۵ با شیخ قطابه قرار ملاقات دارم .

زن - (لبخند بر لب) چه زود از عالم رؤیاها برگشتی ، شیخ قطابه

دیگر کی هست ؟

وزیر - قطابه جزیره ای است در خلیج فارس ، این مردك رئیس

آنجا است . جزیره نفت خیزی است . خیلی متأسفم که ملاقات بسیار

مهمی است ، والا دیرتر می رفتم . (از جای خود بلند می شود و کیف و دستکش

خود را از روی میز برمی دارد ، زن را می بوسد و عازم رفتن می شود) خدا حافظ !

(پس از لحظه‌ای چنانکه گفتی چیزی را فراموش کرده است ، برمیگردد و کیفش را روی میز میگذارد ، آنرا باز می‌کند و روزنامه‌ای از نوی آن بیرون می‌آورد ، روزنامه‌را می‌گشاید و روی عکسی انگشت می‌گذارد .) این همان کسی است که من با او همین الان قرار ملاقات دارم . (مرد پنجاه و پنجساله سیاه‌چرده چاقی دیده می‌شود ، با چپی عقال که دستها را از نوی آستین عبا بیرون آورده و نی فلیانی برلب دارد .)

زن - (غش‌غش می‌خندد) اینست آن کسی که بخاطر او مرا رها می‌کنی ؟ عالی‌است ! واقعاً معرکه است ! من اگر اینرا ببینم عاشقش می‌شوم . این نی چه هست توی دهنش گذاشته ؛ لابد يك آلت موسیقی است ، پس هنرمند هم هست ؟

وزیر - نه ، اینرا میگویند قلیان (سرفلیان را نشان می‌دهد) تنباکو میکنند توی این و میکشند .

زن - به ! من چقدر دلم میخواهد از این بکشم . ببین ! چشمایش هم چپ است ؟ آبله رو هم هست ؛ چه ریش پریشتی دارد ، چه گوشهای پهنی ، چه لبهای درشتی ، این بنظرم از آن مردهائی است که قدر زن را خوب میدانند ! من ندیده عاشقش شدم . لابد خرید و فروش کنیز هم میکند . (خندان خندان) فکر میکنی مرا چند بخرد ؟

وزیر - میدانی صاحب چه ثروتی است ؟ بیست ملیون تن درسال ذخیره نفتش را برآورد کرده‌اند ، همه پول‌ها هم به شخص او داده میشود . استخراج بزودی شروع خواهد شد .

زن - آدم برود پیش این و زندگی بکند ! توی بغل کسی که سالی بیست ملیون تن ذخیره نفتی دارد ! فکرش را بکن که چه کیفی باید داشته باشد ! آنوقت قلیان هم میکشد ؛ زبانش را هم آدم نمیفهمد . شاید بدش نیاید که گاه بگاه کتکی هم به آدم بزند ! اگریك

روزی شنیدی که من فرار کردم، تعجب نکن: اهل کجاست گفتی؟
وزیر - قطابه .

زن - آهان، میروم به قطابه پیش «شیخ» و عضو حرمسراش
میشوم. همینها هستند دیگر که حرمسرا دارند؟
وزیر - آره .

زن - خوب میروم آنجا، یکی يك کارت هم برای رفقای لندنی
میفرستم. کارت چی است؟ حتی میتوانم برای هریکی يك قاصد با
هوایمای شخصی روانه کنم؛ کسی که اقتدار عضویت حرمسرای حاکم
قطابه داشته باشد که ذخیرهٔ سالیانهٔ نفقش بیست میلیون تن تقویم شده،
از این بیشترهایش هم میتواند بکند. میتواند حتی بعد از ظهر برود
لندن چائی ساعت پنج Five O, clock tea بخورد و شب برگردد توی
بغل شیخ.

وزیر - من عجله دارم عزیزم (اورا می‌بوسد و لحظه‌ای مشتاقانه توی
چشم‌هایش خیره می‌شود) این دفعه خیلی معقه‌ول بودیم، نبودیم؟ ولی
رویه‌مرفته جلسهٔ خوبی بود. حرف‌های قشنگی برای من زدی. فقط
کسی چون تو میتواند شوخیهای تلخ را با اینهمه شیرینی ادا کند.
خدا حافظ عزیزم! (بیرون می‌رود)

زن - (او نیز بقصد بدرقه تا دم در می‌رود) خدا حافظ، جان. سلام
مرا بهش برسان. اگر خواستی باهاش معاملهٔ نفت بکنی، تو را خدا
شوهر عزیز کوچولو ملوس آینده مرا زیاد مغبون نکن!

وزیر - (فقط صدایش شنیده می‌شود) برچشم!

پایان پردهٔ اول

پرده دوم

دری که اطاق نشیمن را باطاق دیگر متصل می کند ، بازمانده است . زن ، پیراهن پشمی نازک سفید عاجی رنگی برتن دارد و روی صندلی راحتی نشسته است . يك مجله مد دردست دارد و ورق می زند . صدای جعبه آواز از اطاق دیگر شنیده می شود که تصنیف امریکائی .

You' re nobody' til somebody loves you

را می خواند ^۱ . بدن زن ، همراه با آهنگ باهنگی تکان می خورد :

Yon' re nobody' til somebody loves you

You may be king,

You may possess the world,

And its gold .

But gold won't bring you happiness,

When you are growing old-

The world still is the same

You' will never change it

As long as the stars shine on world

You' re nobody' til some body loves you

So, find yourself somebody to love

You' re nobody' til somebody loves you!

صدای درآپارتمان شنیده میشود که با کلید باز می کنند . لحظه ای بعد ، صدای پا بگوش می رسد . زن ، کردن می کشد و بطرف در اطاق نگاه می کند ، انگشتی بدر می خورد و مردی بدرون می آید . کیف سیاه بزرگی دردست دارد . زن - سلام ! . . . (ازجای خود بلند میشود و قدمی باستقبال او میرود .)

۱- ترجمه تصنیف : تا کسی تو را دوست نداشته ، تو کسی نیستی . تو ممکن است پادشاه باشی ، مالک دنیا و کنجهایت . باشی ! اما کنج ، تو را خوشبختی نخواهد آورد ، هنگامی که به پیری رو نهادی . دنیا همیشه همان خواهد بود ، تو هرگز نخواهی توانست آنرا تغییر دهی . تا زمانی که ستاره ها بر کره زمین میدرخشند ، تو کسی نیستی ، تا کسی تو را دوست نداشته . بنابراین کسی را برای دوست داشتن بیاب . تا کسی تو را دوست نداشته ، تو کسی نیستی . آواز **Bills' Brothers**

دیپلمات - سلام بروی ماهت ! (اورا میبوسد) چطوری جان دل؟

زن - خوبه ، تو چطوری ؟

دیپلمات - ای ، نه خوب و نه بد !

زن - ! دستکشا و کیفش را میگیرد) بده تا بگذارم کنار (اشاره

به کیف) واخ ، چه سنگین است !

دیپلمات - اگر گفتی چی این توست ؟

زن - چه میدانم ؟ (خندان) لابد اسناد مهم نظامی ؛ نقشه‌ها و

عکس‌های کلیه اقیانوس‌ها ، باضافه نام و نشان همه پریهای دریائی و مردان قورباغه‌ای و اطلاعات محرمانه‌ای راجع به کشتی نوح و راهروئی که باید در آینده زیر دریای « مانش » کنده شود ؟

دیپلمات - بس کن ، دختر! تو با این قوه تخیل خطرناکت يك

روزی خون بپا خواهی کرد ! این چیزی که این توست قابل مقایسه با هیچ کدام از اینها نیست ، فکرش را بکن ! شراب کریمه ، چون می‌دانستم آنرا خیلی دوست داری ، برایت آوردم .

زن - (دستهایش را بهم میزند) واخ ! این فکر هرزه کرد مرا بگو

که چه جاهای دور و درازی رفت ، عذر می‌خواهم ، کاپیتن .

دیپلمات - اگر من برای تو کاپیتن هستم ، پس تو هم کشتی منی ،

آره ، من ناخدای کشتی وجود تو هستم ، (موبش را می‌گیرد) اینهم بادبان و طناب من است ، (بینیش را میان دو انگشت میگیرد و می‌فشارد) اینهم دماغه من است .

زن - (اخم میکند) اوف !

دیپلمات - (دست روی سینه‌اش می‌گذارد) اینهم عرشه من است که

برروی آن افق‌کام را تماشا می‌کنم .

زن - دهان من چطور ؟

دیپلمات - دهان تو هم سکان من است که با بوسه رهبریش می کنم.
اینطور ... (او را می بوسد) حالا برو پیاله هایت را بیاور .

زن - بر چشم (بیرون می رود) .

(پس از دقیقه ای ، دو پیاله در دست ، باز می گردد ، وزیر از توی کیف خود
دوبطری بیرون می آورد و سربکی از آندورا باز میکند)

دیپلمات - شرابه ای مردافکنی است ، پانزده ساله است .

زن - (پیاله های خالی را بهم می زند) می شنوی چه صدای قشنگی دارد؟
من صدای بهم خوردن جام را دوست دارم . (دوباره آنها را بهم می زند) چه
زنگی دارد ، چه روشن و دل انگیز است ! (پیاله ها را بجلو دراز می کند)

دیپلمات - (آنها را پرمی کند و یکی را از دستش می گیرد) بخوریم

بشاری عشقمان !

(بهم می زنند و لاجرمه سرمی کشند)

زن - عالی است ! (لحظه ای چشمهاش را می بندد) بهمان لطافت که
خواب توی چشم آدم راه پیدا می کند ! این « کریمه » شما باید جای
معر که ای باشد .

دیپلمات - (دوباره پیاله ها را بر می کند) هست ، سراسر « کشورشوراها »
معر که است (دستهای بلند خود را بدور پیکر باریکش می پیچید و توی چشمهایش
خیره می شود) تو هم معر که ای ، چشمهایت چه روشنند ، خیلی شنگول
بنظر می آئی .

زن - چرا نیایم ؟ تو امشب بدون اینکه لحظه ای منتظرم بگذاری
و عصبانیم کنی ، سر وقت آمدی . الانهم توی بغلت هستم . (دستهایش را
(بنوازش بر شانه های پهن مرد می مالد) تمام هیبت و استیلای بدن تو را احساس

می کنم، بدون آنکه سنگینی آنرا حس کنم. خود را مانند طعمه ای در کام بی امان تومی بینم، بدون اینکه واهمه ای داشته باشم. همه ذرات وجود نحیفم، ذرات وجود قهار تو را می طلبد. چرا چشمهایم ندرخشد، چرا خوشبخت نباشم؟

دیپلمات - (همانگونه که براد نگاه دوخته) هنوز که هنوز است من نمی توانم از تحسین این هوای مه آلود و این زمین نابارور خودداری کنم که کلی مثل تو را شکوفانده است !

زن - (باتفاخر) پس خبر نداری که نصف من بلغاری است، نصف دیگرم هم نمی دانم ترك، ایرانی یا گرجی است، یکی از اینها؟
دیپلمات - عجب! حق می بود که از مدتها پیش این را حدس زده بودم تو حتی باید خون تاتار داشته باشی؛ يك چیز وحشی، يك چیز تاراج کننده، تباه کننده در وجود تست.

زن - حسن ظن شماست: گاپیتن! ولی من توی کتاب مدرسه ام خوانده ام که سرمای روسیه همه کس را بزانو در آورده، حتی تاتارها را!

دیپلمات - خوشبختانه این دفعه سرما و تاتار نه تنها اختلافی ندارند، بلکه مثل شیر و شکر باهم می آمیزند!

زن - (لبخند برب) بگو مثل برف و خون! من همان اول که تو را دیدم مثل این بود که سالهاست تو را می شناسم. (سیکاری آتش می زند و می رود روی کاناپه می نشیند) تو لنگه نداری! اگر همه مردهای اُرُس مثل تو بودند، من حتی حاضر می شدم بروم توی حزب شماها اسم بنویسم؛ باور کن حاضر میشدم، دفعه اول که تو را دیدم، ماتم برد؛ یاد است توی آن شب نشینی؟

دیپلمات - (سر تکان می‌دهد) شب فشنگی بود!

زن - هنوز بعمرم يك « بلشويك » ندیده بودم ، تا آنشب خیال می‌کردم که « بلشويك » یعنی يك آقای اخمو که خون از سبیل‌هایش می‌چکد و يك شلوار گشاد پایش است و يك جلیقه قرمز تنش است و هرچه بهش می‌گوئی ، می‌گوید : « نیت ، نیت » ؛ و آب دهنش را فوراً می‌دهد و چهارچشمی اطرافش را می‌پاید ، که مبادا کسی کلاه سرش بگذارد ؛ مثل اینکه همه دنیا دست بیکی کرده‌اند تا كلك او را بکنند . اما وقتی مرا بتو معرفی کردند ، دهنم از تعجب بازماند . دیدم ، خير ، يك آقای هست شیرین و مهربان ، بالهجه بامزه‌ای انگلیسی حرف می‌زند ؛ مشروب هرچه بهش بدهند بدون اینکه فکر کند زهر تویش ریخته باشند ، می‌خورد ؛ سیکار می‌کشد ؛ می‌خندد ؛ حتی چشمك در گوشه چشمش است و به مسابقه سك دوانی هم خیلی علاقه دارد .. بعد تو مرا برقص دعوت کردی و باهم رقصیدیم ، یادش است ؟

دیپلمات - آره ، يك « پاسادوبل » جانانه رقصیدیم .

زن - درست است ؛ آنوقت من از اسپانیا برایت تعریف کردم و گفتم که در آنجا چکمه پوشیدم و اسب سواری کردم و تو گفتی که خیلی دلت می‌خواهد بروی آنجا را ببینی ، اما افسوس که مملکت فاشیستی است ؛ من انگشت روی لب‌هایت گذاشتم و گفتم « هیس ! » یعنی دريك چنین حالتی حیف است که آدم از این حرف‌های قلمبه بزند ، و تو نوك انگشت مرا بوسیدی ؛ این اولین بوسه تو بود ؛ یادش است ؟

دیپلمات - آره ، بعد بهت گفتم برویم بیرون کمی هوا بخوریم .

زن - وقتی گفتی برویم بیرون ، راستش کمی ترسیدم ، ولی

نتوانستم بگویم نه . آنقدر حضورت احاطه کننده بود که جای چون و چرا باقی نمی گذاشت . آنوقت آهسته آهسته رفتیم توی باغ ، یادت است ؟

دیپلمات - چطور یادم نباشد ؟

زن - بعد همانطوری که راه میرفتیم ، تو خیلی آهسته ، بفهم نفهم شانه مرا بوسیدی ، من هیچ نگفتم ، بروی خودم نیاوردم . چند لحظه با هم حرفی نزدیم . بعد تو بازوی مرا گرفتی و زیر درختی ایستادی ، منم ایستادم . آنوقت تو دستهای مرا توی دست گرفتی و گفتی چه پنجه های باریک بلندی داری ! یادت است چطور دانه دانه انگشت های مرا لای انگشت های درشت خود لغزاندی و بر آنها دست مالیدی ، مثل طبیبی که مریضی را معاینه کند ؟ همه اینها یادت است ؟

دیپلمات - آره ، بگو !

زن - بعد کف دست راست مرا روی دهن گذاشتی و بوسیدی ؛ مثل اینکه مشت من پر شد از مغناطیس ! حرارت نفس تو مرا لرزاند ، زیر سایه درخت ، هم همدیگر را میدیدیم و هم نمیدیدیم . بعد تو بازوهای مرا گرفتی و آهسته ، خیلی آهسته مرا بطرف خود کشاندی و لبهایت را گذاشتی روی لبهای من ... یادت است ؟

دیپلمات - (سر تکان می دهد) البته !

زن - آره ، لبهایت را گذاشتی روی لبهای من و از آنجا لغزاندی بزیر کلو و گردن و شانه و بنا گوش من ؛ نفس تو روی پوست من دمیده میشد و من شکفته میشدم ؛ مثل سبزه میروئیدم ؛ هر بوسه تو در تمام بدن من پخش میشد ، تانوک انگشتانم میدوید عجیب بود ! (آه میکشد) نمیدانم چرا امشب من اینقدر پر حرف شدم ؟ یکهو بیاد گذشته ها افتادم .

دیپلمات - شاید دلت گواهی داده که این آخرین دیدار ما باشد !
زن - (براق میشود) مگر خدای نکرده قصد داری از من جدا شوی ؟

دیپلمات - من چنین قصدی ندارم ، دیگران میخواهند ما را از هم جدا کنند .

زن - (لبخند زنان) اگر مرا رها کنی ، امپراطوری انگلیس بهواداری من لشکر میکشد و خاك ارس را تو بره اسب میکند ؛ این را بدان !

دیپلمات - تو هم لابد ، پرچم بدست ، پیشاپیش این لشکر براه می افتی ؟

زن - همینطور است ، درست مثل جنگ تروا ، منتها این دفعه موضوع نزاع ، مرد است نه زن .

دیپلمات - (با لحن شوخی آمیز) فکر نمیکنی بهتر باشد که جنگ به نبرد تن بتن بین من و تو محدود شود ؟

زن - (با قیافه جدی) اگر بخواهیم از کشت و کشتار جلوگیری باید همین کار را بکنیم .

دیپلمات - حرف در این است که با چه بجنگیم ؟ هنوز اسلحه ای اختراع نشده که بتواند دردست من ، بر تو کارگر بیفتد ؛ حتی حیرت-انگیزترین سلاحهای امروزی .

زن - (دستهای را بهم می زند) اینجاست که يك ذره قوه تخیل از پنجاه من یال و کوپال و مدال و درجه بیشتر بدرد میخورد . تو هنوز نمیدانی که جنگهای عاشقانه برای آنکه شاعرانه باشد ، باید بسبك قدیم صورت بگیرد ؟ پس گوش کن : (با لحنی مجسم کننده مثل اینکه

فصه میگوید) من و تو هر دو لباس رزم میپوشیم، غرق آهن و فولاد میشویم، خود بر سر میگذاریم، سوار بر اسب کوه پیکر میشویم و می آئیم به میدان. تا توییائی بخود بجنبی، من کمند می اندازم و تورا از پشت زین بلند میکنم و می آورم توی بغل؛ سپس هی بر اسب میزنم و هر دو میرویم؛ هر دو جلوی چشمهای حیرت زده دوسپاه دور میشویم؛ میان کرد و غبار ناپدید میشویم. میرویم بجائی که هیچکس راه بصرمان نبرد. آنها هم حیواناتها دیگر موجبی برای ادامه جنگ نمی بینند، هر کسی میرود بطرف مملکت خودش...

دیپلمات - بعد از «آمازونها»^۱ چشم بتو روشن، اینهارا از کجا یاد گرفته ای؟

زن - یاد گرفته ام، يك زن برجسته باید از تمام رموز عاشقی باخبر باشد، حتی از جنگش!

دیپلمات - خوب، اگر جنگ باین آسانی خاتمه پیدا کند، آن سربازهای پیر کهنه کاری که بعد از سالها بطلالت، بخود وعده يك خونریزی جانانه داده بودند، سبیلهایشان آویزان می افتد.

زن - بجهنم! خیلی ها ممکن است سبیلهایشان آویزان بیفتد؛ اسلحه فروشها، احتکار کننده ها. بازار سیاه درست کن ها، نعل بندها، بیطارها، مرده خوارها و امثال اینها... این هیچ مهم نیست، مهم اینست که من و تو دوباره بهم برسیم... برای من شراب نمیریزی؟

دیپلمات - (بیاله اثر را پر میکند) آنوقت کجا برویم که کسی راه

۱- Amazones زنان افسانه ای که بنا به اساطیر یونان بسیار جنگاور بودند

و پستان راست خود را می سوزاندند تا بهتر بتوانند تیر بیفکنند. بین آنان نام زنانی بجای مانده که بزبانی نیز شهرت یافته اند.

بسرمان نبرد؟

زن - (مینوشد) آهان ، این سؤال بسیار زیرکانه‌ای است ؛ اگر از من می‌پرسی ، من از جاهای داغ و جاهای سرد خوشم می‌آید . . . تابستانها می‌رویم به يك سرزمین گرمسیر و زمستانها به يك سرزمین سردسیر . . . هوای گرم يك لطف دارد ، هوای سرد يك لطف دیگر ! نوی جاهای گرمسیر آدم لخت میشود ، تقریباً لوت مادرزاد میشود ، زیر نخلها پابرهنه قدم می‌زنند ، همیشه خواب‌آلود و لهیده است ، نوی خلسه است ، نیمه خواب و نیمه بیدار راه می‌رود ؛ دراز میکشد و شکمش را می‌گذارد روی ماسه‌های تر . واخ ، چه کیفی دارد ! آنوقت دریاهم که جای خود دارد ، آدم آب‌تنی میکند ، ماهی می‌گیرد شبها که هوا خنك شد ، قایق سوار میشود ، پارو می‌زنند ؛ هان ، چطور است برویم زنگبار یا ماداگاسکار ؟ نه ، یادم افتاد (لبخند زنان) يك جای خیلی ابتکاری پیدا کردم .

دیپلمات - کجاست ؟

زن - برای عشقبازی جان میدهد !

دیپلمات - بگو .

زن - اگر بگویم اخم نمی‌کنی ؟

دیپلمات - نه .

زن - یکی از شیخ نشینهای خلیج فارس .

دیپلمات - (بکه می‌خورد) آنجارا از کجا پیدا کردی ؟ این، جای

فوق‌العاده خطرناکیست ؛ می‌ترسم شیخ‌ها ترا از دست من بگیرند .

زن - این دیگر بسته به بخت تو و همت تست ؛ البته من پیای

خود با آنها نمی‌روم ، ولی اگر بزور کشیدند و بردندم ، چطور ؟

دیپلمات - اگر ترا ببرند ، البته بزور میبرند ؛ آنها تازن را بزور ببرند ، بدهنشان مزه نمیکند . یعنی تو خیال میکنی که يك عرب شیخ نشین می آید ، اول لبخند میزند ، بعد خیلی مؤدبانه اجازه میپرسد و بغل دست تو می نشیند ؛ بعد قوطی سیگارش را درمی آورد و سیگاری تعارف میکند ، و فندك طلايش را بیرون میکشد و آنرا با ظرافت آتش میزند ، بعد کم کمک سر صحبت باز میکند و بانگلیسی فصیح لهجه «آ کسفورد» یکی دو مطلب خنده آور برایت تعریف میکند و ترا میخنداند ؛ و بعد چون دید که سر لطف آمده ای ، با مهربانی و احتیاط ، از تو تقاضای وعده دیدار میکند ؛ بله ؟

زن - البته که نه ، اگر این کارها بکند ، خیلی بی نمك است !
دیپلمات - چشم روشن ! پس چه جوری با نمك است ؟ اینکه دست ترا بکشد و بزور ببرد ، یا ترا روی کول بیندازد ؛ مثل گرگ گرسنه که بره را روی کولش می اندازد ؛ و هی عربی بلغور کند ، بطوریکه يك کلمه ازش سر در نیاوری ؟ پس اینجوری خوب است ، هان ؟

زن - (غش غش میخندد) سر بسرم نگدار ؛ اگر هنوز هیچ چیز نبوده ، بخواهی اینطور حسادت بخرج بدهی ، همان بهتر است که برویم يك جای دیگر ، مثلاً مملکت خودت که سردسیر است ؛ آنجا هوای سرد و برفهای عالی دارد که تا زانو میرسد . آدم چکمه به پا میکند و پالتو خز میپوشد و کلاه پوست بسر میگذارد و مثل خرسهای ناقلا ، سلانه سلانه توی برف راه میرود (از راه رفتن خرس تقلید میکند) . این را میدانستی که توی سرزمینهای سردسیر آدم بیشتر دلش میخواهد عشق بازی بکند ؟ انجاها بین سردی بیرون و حرارت درون آنچنان تفاوت وحشتناکی است که آدم همیشه احتیاج به جفت دارد ، مغز استخوان

آدم گرم نمیشود ، مگرتوی بغل دیگری ! من از جاهای معتدل خوشم
نمیآید ، یا باید سرد سرد باشد ، یا گرم گرم .

دیپلمات - (خندان) مرا بهوس انداختی که يك کاری بکنم که به
سیبری تبعیدم کنند !

زن - فکرش را بکن ! آدم پشت شیشه ، دو بدو ، روی نیمکت
بالشدارا یله بدهد و برفها را تماشا کند . دانههای درشت برف که
آرام آرام ، رقصان رقصان ، می آیند پائین ؛ برفهای بدجنس آب زیرگاه
که با طمأنینه ، لاینقطع می آیند و روی هم سوار می شوند ؛ آنوقت
هوای سربی رنگ و بق کرده ؛ افق که مثل پلاس سیاهی تا صد قدمی
آدم جلو آمده ، سفیدی برف چشم را میزند ، همه چیز دلگیر کننده
می شود ، یکنواخت می شود ؛ آدم حوصله اش سر میرود ، نمی داند کجا
برود ، چکار بکند ؛ آنوقت ، ناچار ، تنها کاری که می تواند بکند ،
عشقبازی است ! تصورش را بکن چه محشر میشود ! آدم هیچ کار دیگر
در دنیا از دستش بر نیاید ، جز عشقبازی ! مجبور بشود ؛ این برایش
یکانه راه بشود ! آنوقت آدم سرتاسر زمستان هم توی خانه حبس باشد !
تصورش بکن ! (می خندد)

دیپلمات - من خیال نمی کردم که دوسه پیاله شراب کریمه ترا
اینقدر پر حرف بکند ، بازهم بریزم ؟

زن - البته (پیاله اش را بجلومی برد) خوب کرد که مرا پر حرف
کرد ! می خواستم سرت را بدرد بیاورم که دیگر از این شوخی ها
بامن نکنی !

دیپلمات - کدام شوخی ؟

زن - اینکه بگوئی می خواهی مرا ترك کنی .

دیپلمات - شوخی نبود ، عزیز دل .

زن - (دستهایش را بکمر می زند) پس اگر جدی بود ، منم هر چه گفتم جدی بود ! حتی قضیه خلیج فارس . حتی قضیه اینکه شیخ ها مرا بزور از دست تو بگیرند .

دیپلمات - من خیلی جدی حرف زدم ، خبرهای خوشی نرسیده .

زن - (نکران) چطور ؟

دیپلمات - هیچ ، بعد می گویم .

زن - همین الان بگو ، برای کی خبرها ناخوش است ؟

دیپلمات - (لبخند تلخی بر لب) برای من ، برای تو ، برای هر دو دمان .

زن - چه بهتر ! اگر چیزی مربوط به هر دو ما باشد ، من ازش نمی ترسم . من ترجیح می دهم که با تو خبرهای ناخوش برایم برسد ، تا اینکه بی تو ، خبرهای خوش !

دیپلمات - نظر لطف تست ، عزیز ، ولی این یکی مربوط به جدائی ماست ؛ مرا احضار کردند .

زن - (یکه می خورد) چطور ؟ توهفته پیش می گفتی که هنوز لااقل دو سال دیگر اینجا خواهی بود .

دیپلمات - آره ، ولی یکدفعه شد ؛ امروز صبح تلگراف رسید که برای مذاکره فوری باید به مسکو بروم . (لحظه ای مکث می کند) گمان می کنم که دیگر نخواهند گذاشت باینجا برگردم .

زن - عجیب است ، مذاکره که این معنی را نمی دهد (می رود در کنار او می نشیند) .

دیپلمات - آره ، ولی من با استعاره های دولت خودم آشنا هستم ؛

در چنین مواردی ، مذاکره غالباً یعنی عزل .
 زن - (با قیافه بهت زده و متأثر) چطور یکدفعه اینطور شد ؟
 دیپلمات - در کار سیاست «چطور» معنی ندارد (لحظه ای بفکر فرومی رود)
 نمی دانم ، بنظرم خانواده خود من برایم زده اند .
 زن - خانواده خودت ؟
 دیپلمات - آره ، تعجب می کنی ؟
 زن - البته که تعجب می کنم .
 دیپلمات - گویا از رابطه بین من و تو بوئی برده اند، یعنی با آنها
 خبرهائی رسیده؛ آنها هم اقدام کرده اند که مرا باز گردانند، ترسیده اند
 که مبادا کار ما بجای باریک بکشد .
 زن - مطمئن هستی که آنها کرده اند ؟
 دیپلمات - تردید ندارم .
 زن - (با تعجب) یعنی آنها آنقدر توی دستگاه دولت نفوذ دارند
 که بتوانند تورا عزل و نصب کنند ؟
 دیپلمات - بنظرم رفته اند دست بدامن عمویم شده اند. او همه کاری
 از دستش برمی آید ، تو البته نمیدانی چکاره است ؟
 زن - از کجا میخواهی بدانم ؟
 دیپلمات - رئیس کل پرورش سمور ، برای سراسر مملکت : سال
 گذشته پنج هزار و هفتصد تا پوست سمور بیشتر از سال پیش تحویل داد .
 امسال تعهد کرده که در حدود دوازده هزار بر محصول سال گذشته
 بیفزاید ، متد خاصی برای این کار کشف کرده که به اسم خودش معروف
 شده ؛ و آن اینست که سمورها بعوض یکبار ، دوبار در سال تولید نسل
 می کنند .

زن - (بالحن نیمه شوخی، نیمه جدی) یعنی چون سمورک های بیچاره بیشتر از پیش تولید نسل می کنند و بیشتر از پیش کشته می شوند، عموی تو باید نفوذ فرعونى داشته باشد؛ و چون او در سمور کشی ید طولائی دارد، باید هرکاری دلش خواست بکند، و ترا از دست من بگیرد؟ واقعاً عجیب است!

دیپلمات - خوب دیگر اینطور است.

زن - من خیال می کردم که این مسخره بازیها فقط توی این قسمت دنیاست!

دیپلمات - توی جامعه سوسیالیستی، هر کس بوطنش خدمت کرد، باید قدرش دانسته شود، عموی من یکی از ارکان « برنامه هفت ساله » است، « قهرمان کار » است.

زن - (بالحن عصبی) من گمان می کنم حتی يك دقیقه هم نمیتوانم تحمل مردی را بکنم که « قهرمان کار » باشد!

دیپلمات - « قهرمان کار » مورد احترام همه مردم است، نشان گرفته، فرد برجسته کشور شناخته شده.

زن - باید موجود ملال آوری باشد! دلم بحال زن و بچه هایش میسوزد. پیش خودم مجسم میکنم که طفلکی ها هر روز صبح، سر صبحانه، مجبورند قیافه جدی بابا را ببینند که بآنها فخر میفروشد و نصیحتشان میکند مثلاً (صدای خود را کلفت می کند): بعله، من قهرمان کارم! قهرمان کار می دانید یعنی چه؟ یعنی کسی که فعالیت کرده، به جامعه خدمت کرده. (رو به پدرش) پسر خلف آن کسی است که مثل پدرش باشد: يك کاری نکنی که بگویند از آتش خاکستر بعمل آمده.. دنبال دخترها افتادن کار بچه های ولگرد است... (آنوقت رو به دخترش

می کند) : تو هم همینطور ، رقص و مقص و اینها مال دخترهای هرزه است، نه مال آنهایی که پدرشان مرد برجسته‌ای است و مدال گرفته... تو دختر جان ، شعارت باید در زندگی این باشد : امروز درس ، فردا کار ! فردا کار ، امروز درس ! ..

دیپلمات - (می خندد) نمی دانستم که استعداد هنرپیشگی هم داری. زن - ولی هیچ استعداد ندارم که روزی « قهرمان کار » از آب در بیایم . در زندگی من يك همچو خطری وجود نخواهد داشت . من ، برعکس عموی تو ، دلم میخواهد که شبها خیلی دیر بخوابم و روزها خیلی دیر از خواب پاشوم .

دیپلمات - (با لبخند) این زندگی اشرافی بیشرمانه‌ای خواهد بود. توی کشور من بکسی اجازه داده نمیشود که اینطور زندگی کند .

زن - (از جای خود بلند می شود و روبروی او می ایستد) چقدر شماها از خودتان متشکرید ! همه اش کشور من ، کشور من ! مثل اینکه هر کاری توی مملکت تو بکنند ، دیگر دست بالای دست ندارد . (لحن ملایم بخود می گیرد) ترا خدا انصاف بده ؛ آیا این معر که نیست که آدم ساعت ۱۰ از خواب بیدار شود ، هیچ عجله نداشته باشد . آهسته آهسته چشمهایش را باز کند ؛ آنوقت قهوه جوش هم بغلدستش باشد ، يك قهوه ممتاز درست کند و توی همان رختخواب بخورد ؛ بعدش هم آهسته آهسته يك سیگار دود کند ؛ بعدش چند دقیقه ای بین خواب و بیداری برؤیا فرو رود ؛ آنوقت کم کمک پاشود ؛ سر فرصت آرایش بکند، بعد موهایش را شانه بزند و لباس بپوشد ؛ همه این کارها با طمأنینه ، با فراغت ، وقتی تمام شد ، دیگر شده حدود يك و نیم بعد از ظهر و باید صبحانه و ناهار را باهم خورد ؛ دیگر وقت آنست که آدم

منتظر يك مرد عالی مثل تو بنشینند که بیاید و بپردش توی يك رستوران عالی و يك ناهار عالی با هم بخورند. اگر ذوق زیبایی‌شناسی داری، قبول کن که این طرز زندگی بهتر از نوع زندگی عمو جان تست. دیپلمات - برای کسی مثل تو البته بی‌لطف نیست؛ اما اگر امثال عمومی من نباشند، کشور من به اولین و بزرگترین کشور دنیا، تبدیل نخواهد شد.

زن - (سرتکان می‌دهد) پوف! خوب، نشود! چه غصه‌ها می‌خورد! یعنی دیگران که کشورشان اولین کشور دنیا نخواهد شد، باید بروند عزا بگیرند؛ حق ندارند امیدوار باشند که روی خوشی ببینند؟ واقعاً مضحك است که آدم به مملکتش مثل يك اسب مسابقه نگاه کند. بگوید: مملکت من حتماً باید از همه جلو بیفتد! تازه وقتی جلو افتاد چه میشود؟ اسبی هم که در مسابقه اول شده، صاحبش نمی‌تواند ادعا کند که همه مسائل دنیا را برایش حل کرده؛ مثلاً اول شدن اسب باعث نخواهد شد که اگر او پنجاه سالش بود، به چهل‌ونه سالگی بر گردد؛ یا اگر زنش را دوست نداشت، مهر زنش تو دلش بیفتد!

دیپلمات - (با لحن خشک و نیمه عصبی) معذرت می‌خواهم عزیز؛ اینها مسائلی است که مغز کوچولوی «غربی» تو از درکش عاجز است. با اینحال، موضوع پیچیده نیست؛ ما اینطور فکر میکنیم که اگر کشور من به اولین و بزرگترین کشور جهان تبدیل شود، سر نوشت همه دنیا عوض خواهد شد. ما، بدینوسیله، عملاً ثابت خواهیم کرد که راه ما درست بوده؛ بنابراین مملکت‌های دیگر هم از ما تقلید خواهند کرد و با نتیجه دنیا بدون جنگ و خونریزی مسخر «سوسیالیسم» خواهد شد و خوشبختی به همه ملت‌ها روی خواهد آورد.

زن - مغز کوچولوی « غربی » من ادعائی ندارد ، عزیز ؛ ولی مطمئن نیستم که « مغز بزرگ شرقی » تو هم عاقبت سرش بسنگ نخورد .
 دیپلمات - (لبخند زنان ، چنانکه کوئی می خواهد به بحث خاتمه دهد)
 نه ، خیالت راحت باشد ، من اگر سرم بسنگ بخورد ، فقط در یک چیز است .

زن - چی ؟

دیپلمات - عشق ! متأسفانه کار من بجائی کشیده که دیگر بعد از تو هیچ زنی بدهنم مزه نخواهد کرد !

زن - برعکس ، من شنیده ام که بهترین زنهای دنیا مال روسیه هستند . تو حالا لابد میروی آنجا یکی از آن دخترهای جانانه را رفیق خود میکنی ؛ توی یکی از خیابانهای شیک مسکو آپارتمانی برایش می گیری و هفته ای دو سه بار بدیدنش میروی ؛ آنوقت هم در مهمانیها ، وقتی از خاطرات خودت در مغرب زمین تعریف میکنی ، قیافه حق بجانب بخود میگیری و انگشت توی جیب جلیقه میکنی و میگوئی (از او تقلید می کند) : « بله ، زنهای غربی فاسدند ؛ هیچ وقار اخلاقی ندارند ؛ اگر بگوئی بنشین ، میخوانند ؛ برعکس دخترهای ما نمونه پاکی و عفت اند ! »

دیپلمات - توی کشور من از این هرزگیها نمیشود کرد . پوست آدم را میکنند .

زن - من شنیده ام که اعضاء هیأت حاکمه آنجا هر کاری دلشان خواست میکنند (باچشمکی در چشم) مخصوصاً اگر عمو جان شان « قهرمان کار » باشد ! تو هم که خوب ، یکی از سوگلی های دستگاه حاکمه هستی ، نیستی ؟

دیپلمات - (کمی برافروخته) این دروغ‌های شاخدار را ورق پاره‌های
ننگین غربی در باره کشور من چاپ میزنند و بخورد مردم میدهند ؛
اشخاص ساده لوحی مثل توهم باور میکنند .

زن - نه ، کاپیتن ، عصبانی نشو ؛ اشخاص ساده لوح توی همه
مملکت‌ها هستند ؛ نود و نه و نیم درصد جمعیت دنیا را اشخاص ساده لوح
تشکیل می‌دهند ؛ فقط آن نیم درصد یا کمتر هستند که ساده لوح
نیستند و دنیا را براه می‌برند ؛ مملکت توهم از این قاعده لایزالی
مستثنی نیست !

دیپلمات - توی کشور من این مسخر گیها از بین رفته . هیچکس
بفکر این نیست که بحق دیگری تجاوز کند ؛ یا بدون استحقاق ،
زندگی‌ای بهتر از زندگی دیگری داشته باشد .

زن - حرف در تشخیص این استحقاق است ، یعنی می‌خواهی
بگوئی که همه جوانهای روسی ، که قابلیت و استعدادشان باندازه
تست ، امکان اینرا دارند که مبلغ هنگفتی در ماه از دولت خود بگیرند
و توی شهری مثل لندن راست راست راه بروند و دختر بازی کنند ؟

دیپلمات - (اورا بغل می‌گیرد) ساکت شو ! و گرنه لبهایم را
میگذارم روی لبهایت و از آنجا برنمیدارم تا ... (اورا می‌بوسد) .

زن - (خود را در آغوش او رها می‌کند ، بی آنکه حرفی بزند) .

دیپلمات - خوب ، آشتی کردیم ، عزیز ، نیست ؟

زن - (بموافقت سر تکان می‌دهد) .

دیپلمات - عارضت چه برافروخته شده .

زن - (سر خود را آهسته فرو میکشد ، آنرا بردامن او می‌نهد و چشم‌هایش
را می‌بندد . زیر لب) بگذار آرام بگیرم .

دیپلمات - (بامهربانی) خوابت می آید؟

زن - (با اشاره سر) نه!

دیپلمات - خسته شدی؟

زن - (با اشاره سر) نه.

دیپلمات - (انگشت بر رگ شقیقه اش می نهد) رگ شقیقه ات چه

تند می زند! رگ کوچولو سبز مامانی!

زن - (زیر لب) چکنم!

دیپلمات - بزند، بهتر! این نشانه آنست که تو زنده ای، سرشار

از حیات، بقرار برای دوست داشتن و دوست داشته شدن.

زن - (آهسته) راحتم بگذار!

دیپلمات - چه میخواهی عزیز دل؟

زن - (آهسته) هیچ چیز، کمی سکوت.

دیپلمات - (سیکاري آتش میزند، دقیقه ای ساکت میماند) عیبی ندارد

که يك كلمه ديگر بگويم؟

زن - (آهسته) نه.

دیپلمات - (با احتیاط) اجازه میدهی؟

زن - بگو.

دیپلمات - من تا این لحظه بگوش تو توجه نکرده بودم. الان

می بینم که چه نازنین و کوچولو و لطیف است؛ چه لاله قشنگی دارد.

زن - (همانگونه که چشمهایش بسته است، لبخند میزند).

دیپلمات - (پره کوشش را بنرمی لای دوا انگشت میمالد) من تا امروز

توجه نداشتم که گوش آدمیزاد هم میتواند جزئی از زیبایی وجود

او باشد، همه چیز آدمیزاد عجیب است.

زن - (چشمهایش را می کشاید ، سیکار را از دست او می گیرد)
حالت خوشی بود . هم صدای ترا می شنیدم و هم نمی شنیدم .

دیپلمات - شراب سنگینت کرد ؟

زن - مراسم کروح کرد ؛ زیاد حرف زده بودیم ، خواستم لحظه ای
آرام بگیرم ، خواستم سر بر زانوی تو بگذارم و زنده بودن خود را
ادراک کنم . مزمره کنم . (یکی به سیکار می زند و آنرا بدهن مرد می گذارد) .

دیپلمات - خوبی ، آرام جان ؟

زن - (خود را ناز می کند) خیلی خوبم ، عزیز .

دیپلمات - (نوی چشمهای او خیره می شود و لبخند می زند) عجیب

است !

زن - در من چه می بینی ؟

دیپلمات - (جوابی نمی دهد) .

زن - چه چیز عجیب است ؟ بگو .

دیپلمات - فکر میکنم که تو چقدر به تمدن غرب شبیهی !

زن - (بالحن تحیر آمیز) چطور ؟

دیپلمات - يك چیز تباه کننده ، گمراه کننده در توهست : درعین

حال يك چیز تسخیر کننده ، مجذوب کننده .

زن - (کنجکاوانه) نمیدانم مغز محترم شرقی تو میخواهد از من

تعریف کند یا انتقاد ؟

دیپلمات - من نشانه هایی از حسابگری و خودخواهی و سنگدلی

و دروغگوئی و دوروئی و وقت پرستی و بی چشم و روئی و تفرعن و

حرص و ملال و سبکسری و سرگردانی تمدن غرب را در وجود تو

پرتوافکن می بینم .

زن - (لبخند زنان) واخ ، واخ ، ذلیل شوی ! مرا يك پول سیاه کردی !

دیپلمات - از طرف دیگر تو تصویری هستی از رعنائی و گوناگونی و شکوه و موزونی و لطافت و ناز و باریکی و نازنینی و لونندی و صنعتگری و دلاویزی تمدن غرب .

زن - (با رضامندی) حالا بهتر شد .

دیپلمات - تو نیز مانند آن آماده‌ای که زندگی‌ها را برباد دهی ، خانواده‌ها را نابود کنی ؛ آدم اینرا احساس میکند ، مع ذلك همینکه بتو رسید ، وسوسه میشود که یار و دیارش را فراموش کند ، حضور تو خاصیت میوه^۱ لوتوس^۱ دارد .

زن - اگر راست می‌گویی ، پس پیش من خواهی ماند ؛ زیرا من شنیده‌ام که لوتوس خوارها هرگز نمیتوانستند آن جزیره^۲ کذارا ترك^۳ گویند .

دیپلمات - ند ، اراده^۴ من قویتر از اراده^۵ آنهاست . آنها در کوره^۶ سوسیالیسم^۷ آبدیده نشده بودند .

زن - بالاخره من جنم ترا نشناختم ؛ تو در زندگی دنبال چه هستی ؟ خوشبختی یا سوسیالیسم ؟

دیپلمات - من هر دو را میخواهم .

زن - اگر هر دو را میخواهی ، میترسم به هیچ کدام نرسی .

دیپلمات - خوشبختی ، بدون فیروزی سوسیالیسم ، برای من مفهومی ندارد .

۱- لوتوس Lotus میوه‌ای افسانه‌ای که هر کس از آن میخورد بار و دبار خود را فراموش میکرد (اودیسه^۸ همر - سرود نهم) .

زن - آيا توى بغل من خوشبخت بودى ؟

دپلمات - چرا .

زن - پس چرا ميخواهى بروى ؟

دپلمات - تا باامروز، تو و سوسياليسم هر دو را داشتم ، بنا بر اين خوشبخت بودم ؛ از امروز ناگزيرم بين تو و او يکى را انتخاب کنم ، و او را انتخاب ميکنم .

زن - مرا انتخاب کن .

دپلمات - تو، بدون او ، نمیتوانى براى من مايهٔ سعادت باشى .

زن - آيا او ، بدون من ، براى تو مايهٔ سعادت هست ؟

دپلمات - او از تو نيرومندتر است .

زن - يعنى، همهٔ آنچه را بين من و تو گذشته ، بايد هيچ و بي ثمر و برباد رفته انگاشت ؟

دپلمات - ابدآ ، خاطرهٔ پيوند با توزيرنت زندگى من خواهد بود، مرا يارى خواهد کرد که دوران نانوانى و پيرى را تحمل کنم . تو دريچهٔ عالم ديگرى را بروى من گشودى، عالمى پراز نقش و نگار، عطر، موسيقى .

زن - يعنى ميخواهى با خاطرهٔ من بروى توى بغل «سوسياليسم» زندگى کنى ؟

دپلمات - همينطور است ، وقتى خودت نباشى، خاطره ات هست .

زن - ولى خاطرهٔ من يك چيز موهومى است، نه دست دارد ، نه پا، نه بو، نه طپش قلب و نه گرمى ؛ بايد خيلى مستمند بود تا بتوان باو قناعت کرد .

دیپلمات - خاطره تو هم عطر دارد و هم طپش قلب و هم گرمی ؛
چشمهایم را خواهم بست و ساعت‌هایی را بیاد خواهم آورد که با تو بسر
بردم ، روحم از آن تغذیه خواهد کرد .

زن - مثل تغذیه‌ای که مریض از سرم میکند ، این فرق دارد
بانشستن و از روی اشتها طعام‌های لذیذ خوردن .

دیپلمات - فرق دارد ، ولی وقتی آدم از غذا خوردن منع شد ، ناچار
است از سرم تغذیه کند .

زن - آیا فراموش شده که بارها بمن گفتی «تنها چیزی که در
زندگی مرا هرگز سیر نکرده است ، بوسیدن تست .»

دیپلمات - نه فراموشم نشده ، ولی وطن و خانواده‌ام را چه کنم ؟
سوسیالیسم را چه کنم ؟

زن - من خیلی دلم میخواهد بدانم که این سوسیالیسم توبه چه
درد میخورد ؟

دیپلمات - خیلی واضح است . اگر سوسیالیسم عالمگیر شود ،
دیگر نه نزاعی خواهد بود و نه رقابتی ، آسایش و خوشبختی همه جا را
فرا خواهد گرفت .

زن - (بالحن شاگرد مدرسه) وقتی آسایش و خوشبختی همه جا را فرا
گرفت چه می‌شود ؟

دیپلمات - مردم دیگر رنج و غصه و دغدغه خاطر نخواهند داشت .
زن - اگر همه مردم آسوده خاطر و خوشحال و کامروا باشند ، چه
استفاده‌ای از این حالت خود خواهند برد ؟ زیرا واضح است که تا کسی
بدبختی را نشناخته باشد ، نمیتواند بفهمد که خوشبختی چیست .

دیپلمات - لابد قبول داری که کسی که درد ندارد از کسی که درد دارد بهتر زندگی می‌کند. کسی که آسایش خاطر دارد از کسی که مشوّش است ، کسی که کامرواست ، از کسی که محروم بسر میبرد.

زن - اینرا قبول دارم ، اما حرف من در این است که در دنیای ایدآلی تو ، چون خوشبختی مانند آب و هوا همه جا گیر خواهد شد ، دیگر کسی بدبختی را نخواهد شناخت تا از خوشبختی خود لذت ببرد ؛ خوشبختی میشود يك چیز عادی و طبیعی ، مثل سیال بودن آب و سخت بودن زمین ؛ هیچکس تا حالا بفکر نیفتاده که بشکرانه آنکه زمین سخت است ، ابر از خوشحالی کند یا شکر خدا را بجا آورد.

دیپلمات - بشر ، همه کوشش خود را در رام کردن طبیعت بکار خواهد برد ؛ کنجکاوی ، عطش پیشرفت ، توفیق در کشفیات علمی ، اینها خواهند بود منبع خوشبختی آدمیزاد ؛ دمبدم چشمه زاینده تازه‌ای از سعادت به بشریت عرضه خواهد شد .

زن - من بفهم ناقص خود اینطور خیال میکنم که در دنیائی که بکمال نزدیک شد ، دردنیائی که احساس کمبود و نقص نبود ، بشر نخواهد توانست احساس خوشبختی بکند .

دیپلمات - در نظر من کمال معنی ندارد ، دنیا پیوسته در حال شدن است .

زن - پس در اینصورت فقط رنگ بدبختی عوض میشود ؛ بدبختی هیچوقت ، حتی با سوسیالیسم تو ، ریشه کن نخواهد شد . خوشبختانه اینطور است !

دیپلمات - خوب ، دختر خانم فیلسوف ، پس بفرمائید بینم خوشبختی بنظر شما چیست ؟

زن - (بافروتنی) من ادعائی نداشتم ، هر چه احساس می کردم ،
گفتم .

دیپلمات - چه احساس می کنی؟

زن - اینکه خوشبختی مولود کمبودهای زندگی است .

دیپلمات - پس بنظر تو دنیا بهتر از آنچه هست نخواهد شد؟

زن - (لبخند زنان) اگر دارویی کشف شود که جوانی جاودانی به
آدمیزاد ببخشد، چرا !

دیپلمات - در غیر این صورت ؟

زن - نه ، دنیا بهتر نمی شود، تغییر شکل می دهد. بشر هم اسم
همین تغییر شکل را گذارده است بهتر شدن .

دیپلمات - فعلا مسئله بقای صلح مطرح است ، مهم ترین و حیاتی
ترین مسئله دنیای امروز؛ اگر کره زمین توانست از دست کابوس جنگ
رهائی پیدا کند ، من تردیدی ندارم که زندگی بر روی آن شیرین تر و
بهتر خواهد شد.

زن - شماها که اینقدر سنگ صلح به سینه می زنید ، پس چرا
هی موشك هوا می کنید ، هی آدم با آسمان می فرستید ؟ لابد میخواهید
دنیا را بگیرید .

دیپلمات - ما احتیاج نداریم که دنیا را بگیریم .

زن - پس چرا پشت سر هم بمب می سازید ، پشت سر هم رجز
می خوانید ؟

دیپلمات - برای آنکه اگر ما قوی نباشیم . «غرب» دنیا را ، در
يك چشم بهم زدن « کفلمه » می کند .

زن - اگر «غرب» قوی نبود ، لابد شما هم در يك چشم بهم زدن دنیا را کفلمه می کردید .

دیپلمات - ماطالب عدالت عالمگیر هستیم ، نه استعمار .

زن - عدالت عالمگیر یعنی چه ؟

دیپلمات - فرض کن پدر متمولی می میرد و چند فرزند صغیر و يك پسر کردن کلفت دارد؛ آن پسر کبیر که زور دارد ، همه میراث پدر را جلوش می گیرد و به صغیرها چیزی نمی دهد؛ دنیا تا امروز اینطور اداره شده ، این پدر ، زمین ، و فرزندها ، ساکنان زمین هستند .

زن - گرفتیم که اینطور بود ، چه تضمینی هست که وقتی شماها حق صغیرها را گرفتید خودتان آن را بر ندارید ، باز سر صغیرهای مادر مرده میماند بی کلاه

دیپلمات - ما صغیرها را کمک می کنیم ، آنها را آگاه می کنیم که خودشان متحد شوند و حق خودشان را بگیرند .

زن - تو اینرا قبول نداری که در دنیا همیشه عده ای قوی و عده ای ضعیف خواهند بود؟

دیپلمات - چرا ، ولی این نباید به آن معنی باشد که قویترها ، ضعیفها را از حق خود محروم کنند .

زن - قدرت ، ذاتاً متجاوز است .

دیپلمات - وقتی در دست اکثریت زحمتکش قرار گرفت ، مهار می شود . تجاوز همیشه خاص اقلیتی بوده .

زن - شما چه اصرار دارید که همه دنیا مثل شما بشوند .

دیپلمات - بچند دلیل؛ یکیش آنکه تا همه دنیا مثل ما نشده اند،

ما احساس تأمین نخواهیم کرد . ما دشمن‌های غداری داریم .
زن - اگر شما به حقیقت خود اطمینان دارید ، چرا احساس
تأمین نکنید ؟ مگر خودت یکروز بمن نگفتی که عقبهٔ زمان بعقب
بر نمی‌گردد ؟

دیپلمات - چرا ، ولی دستهای ناپاکی بهم داده شده‌اند که این
عقبه را متوقف نگاهدارند ؛ ما نمی‌خواهیم بگذاریم اینطور شود .
زن - من تعجب می‌کنم که چرا شرق و غرب نمی‌توانند يك راه
تفاهم و آشتی بین خود پیدا کنند . قدیم‌ها چه خوب بود که دوسلطان
یا دو رئیس قبیله که باهم دشمن خونی بودند ، می‌آمدند و يك دختر ،
از خانوادهٔ همدیگر می‌گرفتند و باهم دوست می‌شدند ؛ بخاطر يك دختر
ملت‌ها از جنگ و خونریزی نجات می‌یافتند .

دیپلمات - در دنیائی که باهوسبازی يك یا چند نفر اداره می‌شد ،
همینطور بود ؛ ولی مسائل دنیای امروز عمیق‌تر از آنست که بارد و بدل
کردن يك دختر حل شود .

زن - مسئله بهمان سادگی است ، منتها حالا « هوسبازی » عدهٔ
بیشتری تویش دخالت دارد ، یعنی وسیع‌تر شده . مثلاً قدیم پسر پادشاه
ایرلند ، دختر پادشاه اسکاتلند را می‌گرفت و اختلاف‌های بین این دو
مملکت از بین می‌رفت . امروز با یکی دو وصلت این کار ممکن نیست ؛
ولی اگر فرضاً ده میلیون اُرُس باده میلیون یانکی و اروپائی ازدواج
کنند ، خیال نمی‌کنی که قضیه حل شود ؟

دیپلمات - (میخندد) فکری مزه‌ای نیست .

زن - خیلی هم بامزه است ، اگر فرض کنیم که هر يك از اینها

پنج تا دوست و پنج تا خویش و قوم داشته باشند ، صد میلیون در روسیه و صد میلیون در اروپا و آمریکا باهم بیوند خواهند شد ؛ در اینصورت دیگر چه کسی بفکر این می افتد که با دیگری جنگ کند ؛ مثلاً تصور کنیم که پسر «را کفلر» دختر «مالینوفسکی» را بگیرد ، پسر «برژنف» خواهرزاده «کندی» ، خانواده «ترومن» که خیلی ضد روس است با خانواده «مولوتف» که خیلی ضد یانکی است وصلت کند ، «ادناور» و «خروشف» که باهم خونی هستند نوه هاشان را بهم بدهند ، «میکویان» که بتازگی زنش مرده با «بیوه ماک کارتی» تجدیدفراش کند ؛ پسر «گرومیکو» هم خواهر «ویلی برانت» را برایش بگیرند ، و دختر «کنت پاریس» را بدهند به پسر «ژاکوب مالیک» ، همین طور الی آخر ... (مکت). آنوقت توهم شاید در این میانه بنوائی برسی .

دیپلمات - لابد باتو؟

زن - چه عیب دارد؟ باید افتخار کنی که يك British subject را بهمسری میگیری که پشت پاسپورتش ، امپراطوری ، بهمه دولت ها توصیه کرده که هر جا پا گذاشت ، احترامات فائقه را نسبت باو مبذول دارند و اگر گفتند بالای چشمش ابرو ، هرچه دیدند از چشم خودشان دیدند .

دیپلمات - اگر من تو را می گرفتم ، نه از این جهت میبود که ملیت بریتانیائی موجب سرافرازی توست ، بلکه از این جهت که رعنائی تو مایه غرور کشور انگلیس است !
زن - متشکرم .

دیپلمات - (باعتش نگاه میکند) متأسفانه من باید کم کم بروم .

ساعت چهار صبح باید سفارتخانه باشم که کارها را به کسی که موقتاً جانشین من خواهد شد ، تحویل بدهم .

زن - چه وقت عجیبی برای کار کردن !

دیپلمات - آره ، وقت تنگ است ، پس فردا صبح زود پرواز می کنم .

زن - (می نشیند) امیدوارم سفر ت خوش باشد .

دیپلمات - (پایاله ها را برمی کند) متشکرم . ابن آخرین جام را بخوریم به سرسبزی خاطرهٔ عزیز ساعت های باشکوهی که باهم بسر بردیم .

زن - (پایاله را برمی دارد) همین و بس ؟

دیپلمات - چه چیز اضافه تر میتوانیم داشته باشیم ؟

زن - آ یا توبه دوام در عشق معتقد نیستی ؟

دیپلمات - راستش را بخواهی نه ؛ ذات عشق ، کوتاه بودن است ؛

اگر پیوندی دوام کرد ، دیگر از عشق بودن خارج می شود .

زن - (با حالت کسی که میخواهد حرف های طرف مقابل را باور کند) یعنی

می خواهی بگوئی مثل گل سرخ که دوره ای دارد ؟

دیپلمات - عیناً! درخت سنجد صد سال عمر می کند؛ اما گل سرخ

بیش از یکی دو ماه نیست .

زن - پس توهم از آنهایی هستی که می خواهند « بهارش » را

بچینند و بروند .

دیپلمات - البته ! اما از هزاران زن ، فقط یکی وجودش مثل تو

« بهار » دارد .

زن - (بالحن شكاك) یعنی من اگر زشت بشوم ، پیر بشوم ، دیگر

نمیتوانی مرا دوست بداری ؟

دیپلمات - البته که نه ! تو بصورتی که امروز هستی ، دلپذیری ؛ هیچ خاشاکی را نمی شود بحساب اینکه يك روزی گل بوده ، بوئید.
زن - (لبخند زنان) بی چشم ورو ؟

دیپلمات - تو «برگزیده» من بودی و عزیز من بودی ؛ نمی خواهم جز بصورتی که امروز تورا ترك می گویم ، بازت بینم . وقتی پیرشوی ، از توهفت کوچه فرار خواهم کرد .

زن - (لبخند مهربان غم انگیزی بر لب) برای آنست که میخواهی مرا همیشه بصورت امروز در ذهنت نگاهداری ؟

دیپلمات - کاملاً همینطور است ، تو تا آخر عمر برای من همین طور خواهی ماند که امروز هستی .

زن - بگو ، آیا تصور می کنی که ما دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم .

دیپلمات - امیدوارم که نبینیم .

زن - چرا اینقدر نوسنگدلی ؟ حالا می فهمم که حتی مرام و مسلک هم نمیتواند ماهیت مردها را عوض کند ؛ جنس تو بهمان اندازه خراب است که جنس مردهای غرب !

دیپلمات - عزیز دل ، جدا شدن از تو برای من دردناك است ؛ با اینهمه ، ته دل از رفتن خود ناراضی نیستم ؛ زیرا رابطه ما بدرجهای از شدت رسیده بود که بیش از این نمی بایست عمر کند .

زن - (با استفهام او را می نگرد)

دیپلمات - این عشق مثل رگبار بود که اگر بیش از حد دوام کند ،

خطر آنست که دنیا را آب ببرد.

زن - برای من دو کلمه کاغذ هم نخواهی نوشت ؟

دیپلمات - نه ، دیگر در بین ماهیچ چیز نخواهد بود ، جز یاد!

زن - چه آسان !

(مرد از جای خود بلند می‌شود، زن نیز. مرد او را در بغل می‌کشد و آرامی می‌بوسد)

دیپلمات - خدا حافظ ! گرمای آغوش تو تا آخر عمر در بدن من

باقی خواهد ماند! انگلیسی، بلغاری، ایرانی، گرجی، ترك، تاتار، نمیدانم چه معجونی هستی ؛ ولی هر چه بودی ، من در تمام زندگیم هنوز کسی به نازنینی و دلارائی تو ندیده‌ام . از این اعتراف خود خجلم ، شاید من هم فاسد شده‌ام ، غرب زده شده‌ام ، (دست نوی جیب بغل می‌کند و بك دسته اسکناس بیرون می‌آورد)

زن - (اشکی در گوشهٔ چشم ، دست بعلامت نفی بجلومی آورد) نه، خواهش می‌کنم !

دیپلمات - عذر می‌خواهم عزیز، که این آخرین دیدار خودمان را بکثافت پول آلوده می‌کنم ! ولی چه می‌شود کرد ؟ تو در غرب زندگی میکنی؛ اینجا ، بدون پول ، هیچ کس بر کسی رحم ندارد ! (اسکناس‌ها را می‌گذارد روی میز)

زن - (گریه در گلو) من تو را برای خودت می‌خواستم ؛ باور کن! باور کن! باور کن!

دیپلمات - (بار دیگر او را آرامی بوسد) باور میکنم ؛ من سعی دارم که آرام بمانم ؛ احتیاج دارم که در این روزها همهٔ خونسردی و سنگدلی خود را به کمک بطلبم (دودست او را در دودست می‌گیرد) آیا واقعاً راست است

که اگر حرمان نباشد ، کامروائی معنی نمیدهد ، و آدمیت آدمی در شناسائی و تحمل کمبودهای خود است ؟ باشد ... ولی هیچ يك از اینها مانع از آن نخواهد بود که سوسیالیسم فیروز شود ! (کیف خود را بر می دارد و بیرون میرود)

زن - (او را بدرقه می کند) خدا حافظ ، سالارمن !

دیپلمات - (جوابی می دهد که شنیده نمی شود)



پرده سوم

زن . ربه و شامبر زرشکی را یکی بتن کرده . روی کاناپه دراز کشیده و کتابی در دست دارد . در دست دیگرش سیبی است که گاز می زند . سبکار روی جاسیگاری دود می کند . گربه در کنارش خوابیده .

صدای سوتی از پشت پنجره شنیده می شود . زن سراز روی کتاب بر می دارد و گوش می دهد . از نو صدای سوت . زن بکنار پنجره می رود و لحظه ای دودل می ایستد . سپس کرکره را می کشاید و از پنجره سر می کشد .

صدای هنرمند - هلو ، صنم !

زن - (سردی) هلو !

(لحظه ای سکوت می شود)

صدای هنرمند - هیچ حرفی نداری با من بزنی ؟

زن - (بالحن تند) اینجا چه می کنی ، مگر نمیدانی که ... ؟

صدای هنرمند - می خواهی بگوئی پلیس در تعقیبم است ؟ خوب

میدانم .

زن - پس تو که میدانی برای چه آمدم اینجا ؟

صدای هنرمند - یکدفعه هوای تو ب سرم زد ؛ گفتم بروم ببینمش .

زن - نه ، خواهش میکنم برو !

صدای هنرمند - چرا اوقات تلخ است ، صنم ؟ لابد مرا بجا

نیاورده ای ، هر که پارسال دوست ، امسال آشنا !

زن - تو را خوب بجا آورده ام . ولی نمیخواهم دیگر باتو روبرو

شوم . بهیچ وجه خوش ندارم که تو پای این پنجره بایستی و با من یکی بدو بکنی .

صدای هنرمند - یکی بدو ؟ چه حرفها ! من مغازله می کنم ،

دیگر کارم بجائی کشیده که باید دزدانه بیایم پای پنجره‌ات و مثل رومثو
اظهار عشق بکنم .

زن - خواهش میکنم برو . حضور تو در اینجا برای من گرفتاری
درست خواهد کرد .

صدای هنرمند - من باتو حرف دارم .

زن - من باتو حرف ندارم . مگر نه اینست که ما مدتهاست دیگر
باهم سروکاری نداریم ؟

صدای هنرمند - ولی ناسلامتی ما یک روزی باهم دوست بودیم ،
عاشق معشوق بودیم ، شبها باهم صبح کردیم .

زن - خیلی‌ها باهم دوست هستند و بعد یک روزی از هم جدا
میشوند . امور پایدار ، لایق آنهایی است که شهادت آنرا ندارند که
وقتی چیزی را نخواستند ، بگویند نمیخواهیم ، وقتی از چیزی زده
شدند ، بگویند زده شدیم .

صدای هنرمند - خیلی دلم میخواهد بدانم که تو واقعاً دیگر مرا
نمی‌خواهی .

زن - آره ، واقعاً دیگر تو را نمیخواهم .

صدای هنرمند - مگر نه اینست که تو توی بغل من بخوشبختی
رسیدی ؟ مگر نه اینست که تو توی بغل من مثل مار بخود می‌پیچیدی ،
در آن واحد ، هم گریه میکردی و هم خنده ؛ می‌لرزیدی ؛ می‌طپیدی ؛
و بعد بعنوان حقشناسی ، دست و زانوی مرا میبوسیدی ؟ هان ، بهمین
زودی یادت رفته ؟

زن - ابداً ، روزگاری بود که توی بغلت خوشبخت بودم ، حالا

دیگر نیستم ، همین الان بتو گفتم که من « بامور پایدار » اعتقاد ندارم .
صدای هنرمند - (با لحن ملایم) تو اشتباه میکنی ، عزیز ؛ همه تلاش
 آدمیزاد برای آنست که بیک چیز پایدار چنگ بزنند ، اکسیر پایداری را
 کشف کند ، خود تو هم بدون اینکه بدانی ، دنبال همین هستی .
 زن - احتیاجی نیست بمن یاد بدهی که دنبال چه هستم .
صدای هنرمند - (با لحن عصبی) من اگر آمده‌ام اینجا ، برای آنست
 که با تو حرف دارم ، یا تو بیا پائین و یا در را باز کن تا من بیایم
 پیش تو .

زن - غیر ممکن است !

صدای هنرمند - چه کلمه زشتی ! آنهایی که همیشه میگویند
 « غیر ممکن است » « نمیشود » « مقدور نیست » بندهای بد خدا هستند ؛
 آنها هستند که دنیا را باین صورت بیقواره و عبوس درآورده‌اند .
 زن - (با اخم) من بنده خوب خدا نیستم .
صدای هنرمند - چرا ، هستی ، لااقل برای اینکه قشنگی .
 زن - راحتم بگذار .

صدای هنرمند - گوش کن ! تو باندازه کافی مرا میشناسی برای
 آنکه بدانی چه آدم کله شقی هستم . آیا بخاطر تو نبود که رفیق
 ده ساله‌ام ، هموطنم را آتش و لاش کردم که سرش هفده بخیه خورد ؟
 آیا بخاطر تو نیست که الان سه ماه است متواریم ، شهر به شهر میگردم
 و اگر پلیس گیرم بیاورد ، جایم کنج هلفدوننی است ؟ پس بدان که تا
 آن چیزی که میخواهم بدست نیاورم ، از اینجا نمیروم .

زن - نه !

صدای هنرمند - پس می‌خواهی رسوائی راه بیندازم؟ بسیار خوب .
(صدای مرد قطع میشود . پس از چند لحظه صدای ممتد زنگ آیارتمان ،
همراه با گامب گامب کوبیدن مشت بر در بگوش میرسد ؛ زن به پشت در می‌رود)
صدای زن - خواهش میکنم دست بردار ، و الا به پلیس تلفون
می‌کنم .

صدای هنرمند - خیلی در اشتباهی، صنم ! اگر بخواهی باز نکنی،
این در امشب شکسته میشود ، بلافاصله بعدش هم تو روانه بیمارستان
میشوی و من روانه زندان ! اینطوری خوش داری ، عزیز ؟
(لحظه‌ای مکث)

صدای زن - در را بشرطی باز میکنم که عاقل باشی ، بعد از
اینکه حرفهایت را زدی ، باید راحت را بکشی و بروی .
صدای هنرمند - این شد حرفی .

صدای زن - قول میدهی ؟

صدای هنرمند - میدهم .

صدای زن - که دست از پا خطا نکنی ؟

صدای هنرمند - قول میدهم که هر کاری صنم گفت بکن ، بکنم ؛
و هر کاری صنم گفت نکن ، نکنم .

(صدای گشوده شدن در شنیده میشود . پس از لحظه‌ای هنرمند بدرون اطاق
می‌آید . کلاه کپی‌ای بر سر و کت اسپورت قهوه‌ای رنگ و پیراهن چارخانه یقه‌بازی
دربار دارد . پشت سر او زن داخل میشود) .

هنرمند - (اورا در بغل می‌گیرد و دهانش را می‌بوسد) حالا آشتی کردیم ،
نیست ، عزیز دل ؟

زن - (خود را با آرامی از آغوش او جدا می‌کند . لبخند مهر آمیزی بر لب) ما
قهر نبودیم . فقط بصلاح هر دو ماست که دیگر همدیگر را نبینیم .

هنرمند - (کتاب اورا که هنوز باز است از روی کاناپه برمیدارد) چه میخواندی ؟

زن - این خاطرات دوک و یندزر است . کتاب عالی ای است از مرد بزرگی که بخاطر عشق از امپراطوری انگلیس دست کشید .

هنرمند - (نکامی بگرد اطاق می افکند) او هو هو هو ... در عرض این چند ماه که من توی این اطاق نیامده ام معقول تغییراتی پیدا شده (اشاره به گربه و قناری) این حیوانات چی اند دور خودت جمع کرده ای ؟

زن - (باخوشروئی) این قناری را یکی از دوستانم برایم هدیه آورده ، خیلی همدم خوبی است ؛ منتها دیگر از بی جفتی جانش بلب رسیده ، دائماً آوازمی خواند . می خواهم بروم يك ماده برایش بخرم .

هنرمند - پس این نراست ؟

زن - البته که نراست ، قناری ماده که آواز نمیخواند .

هنرمند - این گربه را از کجا آورده ای ؟

زن - (دستش را بنوازش بر پشت گربه میمالد) این همی می ، من است . یکی از دوستان ایرانیم از ایران برایم وارد کرده .

هنرمند - ایران کجاست ؟

زن - ایران نمیدانی کجاست ؟ آنسردنیا .

هنرمند - ایران !

زن - نه ، ایران ، همانجائی که گربه هایش هر سال توی مسابقه اول میشوند . يك مملکت خیلی قدیمی است ؛ شش هزار سال عمر دارد .

هنرمند - شش هزار سال ! (لبخند زنان) لابد دیگر باید چوب زیر بغلش بگیرد و راه برود ، زمین گیر شده ، مثل داود . قضیه اش را داری ؟

معروف است که داود پیغمبر آنقدر پیر شده بود که هرگز گرم نمیشد، همیشه سردش بود، رفتند دختر با کره‌ای برایش پیدا کردند تا بغلش بخوابد و گرمش کند! ... (میشیند)

زن - (او نیز بالبخت) نه، آنطوری که من شنیده‌ام این یکی حسابش جداست؛ انگار نه انگار که سال و ماهی درد دنیا وجود دارد؛ مثل اینکه آب حیات خورده. ظاهراً چیزهای عجیب و غریبی توی این مملکت پیدا میشود، مثلاً همین گربه؛ اینرا از کرمان آورده‌اند. شجره‌نامه دارد. دوست ایرانیم برایم تعریف می‌کرد که از خانواده خیلی سر-شناسی است. شعر برایشان گفته‌اند، سرسلسله شان **گربه عابد** لقبش بوده. می‌دانی؟ مثل خانواده‌های اشرافی که در اینجا لقب دارند؛ در يك حمله پنج تا موش می‌گرفته!

هنرمند - نکند ایران همانجائی باشد که نفت هم دارد؟
زن - یقین ندارم؛ ولی می‌دانم که **قطّابه** نفت دارد. از آنجا خیلی دور نیست.

هنرمند - **قطّابه** دیگر چه جائی است!
زن - یکی از جزیره‌های خلیج فارس است. بیست میلیون تن ذخیره نفتیش را در سال برآورد کرده‌اند؛ همه پولها را هم می‌دهند بخود شیخ که رئیس آنجاست.

هنرمند - این که خیلی پولش میشود!
زن - بشود. شیخ احتیاج به پول دارد؛ خرجش زیاد است؛ حرمسرا دارد.

هنرمند - حرمسرا؟

زن - آره ، بنظر من خوشبخت‌ترین مرد دنیاست .

هنرمند - چرا ؟

زن - برای اینکه همه پولهایش را خرج زنها می کند. آنطوری که من شنیده‌ام همه جورش توی دستگاهش پیدا میشود ؛ اروپائی ، افریقائی ، سفید مثل برف ، سیاه ، دور که ، چاق چاق بطوریکه نمی تواند راه برود ، لاغر لاغر مثل چوب کبریت ، خلاصه يك «كلکسیون» درست کرده .

هنرمند - عجب «ارنعوتی» است ! خوب ، با اینها چه میکند؟
زن - باید از خودش پرسید . ولی نمی دانی چه هیبتی دارد ؛ من عکسش را دیده‌ام ، اینرا می گویند مرد! چه ریشی ! چه شکمی ! چه جاذبه جنسی ای !

هنرمند - (باحیرت) این مردك توی دنیا فقط كارش این است که پول نفت بگیرد و خرج زنها بکند ؟

زن - آره ، اداره کردن يك فوج زن كار کوچکی نیست . هر سال هم نیم دو جین از نووارد می کند: از هنگ كنك ، حبشه ، لبنان ، آلمان ...

هنرمند - پس سازمان ملل و حقوق بشر و این چیزها برای چه خوبست که يك شکم کنده ریشو سالی میلیون ها لیره خرج پائین تنه خودش می کند ، در حالی که بیش از نصف جمعیت دنیا سر بی شام بر زمین می گذارند ؟

زن - «سازمان ملل» و «دادگستری بین المللی» و «حقوق بشر» ، تا آنجا که من اطلاع دارم برای این است که اگر کسی به قلمرو شیخ تجاوز کرد، جلوش را بگیرند؛ اگر کسی پول از شیخ قرض کرد و طلبش را

پس نداد، آنرا وصول کنند؛ و اگر مریضی یا دیوانه‌ای، در حالی که شب، شیخ بغل یکی از سوگلیهایش خوابیده، داد و فریاد راه انداخت و او را بد خواب کرد، بعنوان تجاوز به حقوق اولیه بشر مجازاتش کنند، البته به شرط اینکه خود شیخ قبلاً نداده باشد گردنش را بزنند! هنرمند - پس معلوم می‌شود که اگر شیخ هم او را ببخشد، کمیسیون حقوق بشر دست بردار نخواهد بود.

زن - البته که نه. دنیا، دنیای قانون است؛ کسی که جرم کرد باید مجازات شود؛ مخصوصاً اگر آن جرم نسبت به حقوق اولیه، ذاتی و طبیعی افراد صورت گیرد و وجدان بشریت متمدن را جریحه دار کند!

هنرمند - آره، گمان می‌کنم که خواب زده کردن شیخ، در حالی که بغل یکی از حرمهایش خوابیده، جرم کوچکی نباشد! زن - بهیچ وجه! ... واقعاً آدم باید بنشیند و این دنیا را تماشا کند، سیر کند! آخر نه اینست که در این دوره علم بر جهل و تمدن بر توحش سبقت گرفته؟ خوب، باید قضایا خودشان را با این نهضت تطبیق بدهند؛ خوشبختانه همه چیز دنیا باهم می‌خواند!

هنرمند - بنظرم، همین شیخ تاییدی دو سال دیگر خاکش جزو کشورهای جدید الاستقلال در بیاید و يك نماینده عظیم الشان بفرستد به سازمان ملل تادر باره عدالت و آزادی و صلح تصمیم بگیرد.

زن - آره، آنوقت این نماینده محترم هم سنگ ملل اسیر و مذهب و دموکراسی به سینه خواهد زد و بر سر دنیای آزاد منت خواهد گذارد که کشور او هم جزو آنهاست؛ جراید مهم عالم هم نطق او را با

آب و تاب چاپ خواهند کرد؛ باضافه خطابه‌های اودر باره پیشرفت‌های محیرالعقولی که در جزیره قطابه صورت گرفته . من حتم دارم که از طرف انجمن روزنامه نگاران آمریکا و دانشگاه یوتا هم دعوت خواهد شد که ایراد سخنرانی بکنند (با چشمکی در چشم) البته نباید فراموش کرد که گاه بگاه سری هم به کلوب Playboy خواهد زد، تا اگر چیزی باب دندان شیخ پیدا کرد، ترتیب معامله را بدهد .

هنرمند - چه آدم محترمی!

زن - آره ، قدیم‌ها که آدمیزاد تمدن درست و حسابی نداشت و خیال می کرد که دنیا روی شاخ گاو گذاشته و گاو روی پشت ماهی ، پیشرفت کارها کند و مشکل بود . مثل همین قضیه زن و مرد ؛ درست است که بازار برده فروشی وجود داشت ، اما مردی که می خواست کنیزی برای خود دست و پا کند ، می بایست مدتها منتظر بماند تا جنگی پیش بیاید ، یا کاروان برده از راه برسد ؛ آنوقت هم آدم بایک مشت دختر زرد و مردنی و بی سواد و زجر کشیده که معلوم نبود پدر و مادرشان کیست ، روبرو می شد و می بایست خیلی بخت با آدم مدد کند تا بتواند يك كنيز حسابی گیر آورد اما حالا که کبابه تسخیر کره ماه را می کشند ، بین چقدر کارها سریع و آسان شده ! مثلاً همین شیخ خودمان ، هر وقت داش هوای زن تازه ای کرد، برایش ممکن است که فوراً سوار هواپیما شود و چند ساعته برسد به کوت دازور یا دوسلدروف یا هونولولو و توی يك هتل مجلل منزل کند؛ آنوقت در آنجاسرو گوش آب دهد و چند تا دختر درجه اول که از لپ هاشان خون می چکد و

پوستشان پر از ویتامین و کالری است دستچین کند و ببرد توی جزیره ؛ هر وقت هم از شان سیر شد، مبلغی پول به شان بدهد و بسلامتی روانه شان کند ! یا آنکه اگر خودش هم وقت نداشت ، می تواند يك سفیر خیلی زبان دان آداب دان را با استوار نامه و پاسپورت سیاسی و حمایل و نشان مأمور این کار کند و مطمئن باشد که مأموریت او بنحو احسن انجام خواهد شد ! البته باید انصاف داد که این موضوع از يك جهت، امروز از قدیم مشکل تر شده و آن این است که باید در دهن روز نامه نویس ها را گذاشت؛ مواظب دختره هم بود که بعدها بفکر نوشتن خاطرات نیفتد ! هنرمند - من گمان می کنم که این مشکل با سانی با پول قابل پیش گیری است و حتی ارزش آنرا ندارد که مغز محترم شیخ لحظه ای در باره اش بخود فشار بیاورد !

زن - البته که نه ! اگر مغز محترم شیخ ناچار شود که باین مسائل جزئی فکر کند، یا اصلاً زحمت فکر کردن بخود بدهد ، پس باید فاتحه تمدن را خواند ! تمدن امروز یعنی اینکه امثال شیخ خیالشان از هر جهت راحت باشد و لحظه ای از اوقات عزیز خود را بیهوده تلف نکنند ! فقط باید عطف توجه بفرمایند که در هر گوشه دنیا دهنی بر علیه آنها باز شد ، فوراً يك کیسه پول ببندازند توش ؛ همین وبس !

هنرمند - (بی حوصله) من نیامده بودم اینجا راجع به حرمسرای شیخ قطابه باتو و راجی بکنم ! از خودمان حرف بزنیم .

زن - (لبخند زنان) برای من موضوع حیاتی است ! برای آنکه قصد دارم بروم عضو حرمسرای بشوم .

هنرمند - من باور نمی کنم که تو هنوز اینقدر پست شده باشی!
لابد شوخی می کنی .

زن - موضوع پست و بلندی در بین نیست ، بلقیس و کلثوم پاتره هم
اگر زنده بودند، نمی توانستند در مقابل « ذخیره نفتی شیخ » مقاومت
کنند !

هنرمند - حالا عجائب روزگار را بین که کسی که درست نقطه
مقابل شیخ است ، یعنی در هفت آسمان يك ستاره ندارد ، آمده از تو
خواستگاری کند .

زن - (بانهجب) کی ؟

هنرمند - من .

زن - (غش غش می خندد) واخ ، آدم از خنده می میرد .

هنرمند - چرا ؟

زن - برای آنکه این اولین بار است که مردی به من پیشنهاد
ازدواج می کند .

هنرمند - علتش واضح است ؛ هیچ مردی تا کنون باندازه من
تو را دوست نداشته ، من عاشق توام .

زن - عشق اگر دوی همه دردی باشد ، لااقل به مزاج ازدواج
نمی سازد .

هنرمند - چرا نمی سازد ؟

زن - برای آنکه ازدواج و عشق کارد و پنیراند ، هیچ آبشان
بیک جو نمی رود .

هنرمند - بفرض آنکه ادعای توهم درست باشد ، وقتی عشق يك

طرفه شد ، اشکالی ندارد، تو که می گوئی دیگر مرا دوست نداری .
 زن - یعنی برای تو اشکالی ندارد که من زن تو باشم و تو را دوست
 نداشته باشم !

هنرمند - نه ، همین اندازه که من تو را دوست داشته باشم ، برایم
 بس است . این قدرت را در خود می بینم که تو را بعشق خود تسلیم
 کنم .

زن - پس می خواهی فرمانروائی کنی ؟
 هنرمند - همینطور است ، برای من کافی است که فقط از من
 حساب ببری !

زن - لابد بدت نخواهد آمد که گاه گاهی هم بزرنت بزنی ؟
 هنرمند - در صورتی که لازم بشود ، بله .
 زن - آنوقت گمان می کنی که چنین زنی با تو خوشبخت خواهد
 شد ؟

هنرمند - گمان نمی کنم ، یقین دارم . زن ، بنظر من ، قبل از
 هر چیز احتیاج بدو چیز دارد: یکی آنکه او را دوست بدارند ، دیگر
 آنکه بر او حکومت کنند؛ این دو شرط در من جمع است .

زن - يك موضوع باقی میماند، فرض محال که محال نیست؛ فرض
 کنیم که يك روزی این زن بتو خیانت کرد؛ آنوقت چطور ؟
 هنرمند - معلوم است دیگر .

زن - چطور معلوم است ؟

هنرمند - می کشمش !

زن - (بگه می خورد) بهمین سادگی ؟

هنرمند - (خونسرد) بهمین سادگی!

زن - آنطوری که من تو را شناختم ، تو آنچنان دیوانه‌ای هستی که ابا نخواهی داشت که حتی بیگناه هم او را بکشی ، مثل اثللو . هنرمند - بیگناه نه ، من مثل سگ بومی کشم ، بوی خیانت را می‌شناسم .

زن - خوب ، پس من از جان خودم سیر نشده‌ام که بیایم زن تو شوم .

هنرمند - مقصودت این است که نمی‌توانی خیانت نکنی؟ زن - اینطور فرض کن .

هنرمند - من گذشته تو را می‌بخشم ، با آن کاری ندارم . زن - حرف در این است که در این دور و زمانه ، نمی‌شود راجع به آینده قولی داد .

هنرمند - می‌خواهی بگوئی که خیانت توی خون تست ، از زندگیت جدائی ناپذیر است؟

زن - نه ، اینرا نمی‌خواهم بگویم .

هنرمند - پس چه می‌خواهی بگوئی؟

زن - خیلی صاف و ساده می‌خواهم بگویم که خوش دارم آزاد باشم ، در اینصورت دیگر موضوع خیانت و از این حرفها مطرح نخواهد شد .

هنرمند - در اینصورت هم باز موضوع خیانت مطرح میشود .

زن - نسبت به کی؟

هنرمند - نسبت به کسی که تو را دوست دارد .

زن - (بانهجب) اینرا دیگر نمی دانستم ، پس تکلیف من چیست ؟
هنرمند - تکلیف تو این است که یابد لخواه کسی که عاشق تست
زندگی کنی و یا بمیری .

زن - (با تمسخر) عجب ! راه سومی نیست؟

هنرمند - نه

زن - پس همه آزادی يك تبعه «بریتانیای کبیر» که هنوز یکی از
آزادترین و مقتدرترین کشورها بشمار میرود فقط بانتخاب یکی از این
دوشوق محدود شده ؟

هنرمند - درعالم عشق ، آزادی معنی نمیدهد ؛ آنجا استبداد و
انضباط آهنین حکمفرماست ؛ وقتی پای عشق پیش آمد ، برای
بریتانیای کبیر هم کسی تره خرد نمیکند .

زن - لابد بامن سر شوخی داری ؟

هنرمند - ابدأ (از جیب پشت شلوارش دلولور کوچکی بیرون می آورد)
اینهم پشتوانه اش !

زن - (کمی وحشت زده) چه میخواهی بکنی ؟

هنرمند - هیچ کار ، شوخی است . (کلنگدن را بمقب می کند ، پنج
فننگ ریز می ریزد نوی دستش ، مثل مخم چلچله ؛ آنگاه دلولور خالی را پرت
میکند روی کاناپه ، نزدیک زن) بگیر ، تماشا کن !

زن - (با احتیاط آنرا لمس می کند) من از این چیزها خوشم نمی آید .

هنرمند - تترس ، این حالا مثل مار بی زهر بی آزار است .

زن - (آنرا نوی دست می گیرد و بر آن انگشت می مالد ، مثل اینکه آنرا
نوازش بکند) عجیب است که يك چیز باین ظریفی و نرمی ، آدمکش
باشد !

هنرمند - (از جای خود بلند میشود و بقدم زدن می‌پردازد) این عجیب نیست که موجودی مثل تو، آنقدر لطیف و شکننده، آنقدر باریک و موزون، حتی با ظاهر اثیری و رؤیائی، تا این حد پتیاره باشد؛ از مرد سیر آوری نداشته باشد؛ روسی، انگلیسی، ایرانی، سیاه، سفید...؟ هان، این عجیب نیست؟

زن - نه، من دلم میخواهد زندگی بکنم و طعم زندگی را بدوستانم - هرچه بیشتر بهتر - بچشانم.

هنرمند - بیحیا! اگر میتوانستی همه مردهای لندن را نوی بغل خودت جا بدهی، ابا نداشتی!

زن - اگر نکوئیم همه، لااقل باید بگوئیم اکثر مردهای لندن، احتیاج به تسلی دارند، احتیاج به شکفتن دارند. جا دارد که از آنها دستگیری شود.

هنرمند - عجب! پس خانم نظراحسان و نیکوکاری دارند؟ اینرا دیگر نمیدانستم.

زن - تقریباً! شاید این گفته بنظر تو عجب بیاید، ولی من در این مورد برای خود احساس مأموریت و رسالتی میکنم! مثل «زان-دارك» که خود را مأمور میدید که بیگانگان را از خاک کشور خود براند!

هنرمند - (فاه فاه می‌خندد) واقعاً بیشرمی، دختر!

زن - (با قیافه حق بجانب) خنده ندارد! مردهائی که من با آنها سر و کار پیدا کردم - و یکی از آنها خودت بودی - همه شان بنظرم بدبخت می‌آمدند، هر کدام بنحوی، میدیدم که درزندگی پناهگاهی ندارند؛ محتاج کمک هستند، فردا خواهند مرد بدون اینکه معنی

زندگی را فهمیده باشند؛ هر کدام از آنها در دنیای تنگ محقر خودش محبوس بود؛ من آنها را شکوفاندم، آنها را بیرون آوردم و هوای آزاد بهشان دادم. مثل پارچهٔ پشمی که گاه بگاه باد میدهند تا بید تزنند...

هنرمند - معقول حرفه‌داری، صنم! اسم «هرزه‌گردی‌هایت» را می‌گذاری رسالت و دلت باین خوش است که بدبخت‌ها را خوشبخت میکنی.

زن - کار من همین است.

هنرمند - کار! واقعاً از دهن زن بیکاره‌ای مثل تو کلمهٔ «کار» شنیدن حیرت‌آور است!

زن - (براق‌میشود) بیکاره؟ حرف‌دهنت را بفهم! درست است که من دوست دارم، صبح‌ها دیر از خواب برخیزم، ولی همینکه پاشدم، دیگر تا آخر شب گرفتارم.

هنرمند (با تمسخر) گرفتار!

زن - البته! باید استحمام کنم، لباس بپوشم، سلمانی بروم؛ عصر که شد ورزش بکنم، گاه بگاه کلاس رقص بروم برای آنکه تناسب اندامم حفظ شود، توی باغ ملی قدم بزنم، برای آنکه هوای آزاد استنشاق کنم و پوست بدنم از هم باز شود؛ کتاب بخوانم... شوخی نیست! من حتی گاهی بیشتر از هشت ساعت که قانون بریتانیا حداکثر کار روزانه را تعیین کرده، کار می‌کنم!

هنرمند - اینهارا اسمش می‌گذاری کار؟

زن - پس چه؟ من بدن خودم را می‌پرورم (Cultivate) مثل

دهقان که زمین را می‌پرورد و بار آور میکند؛ آیا میشود گفت که دهقان کار نمیکند؟

هنرمند - تو خودت را بادهقان مقایسه میکنی؟

زن - عجب ابلهی هستی! کار من نتیجه اش بیشتر از کار اوست. من بدنم را می‌پرورم و خود را به این مرد های خسته از کار روزانه، خسته از ماشین، خسته از خانواده، خسته از تمدن، نشان می‌دهم؛ چشمهایشان روشن میشود، درونپاشان که مثل دود کش کارخانه دود گرفته، کمی خنک می‌شود، این کار کوچکی است؟ تو نمی‌دانی که من بهر جا پا میگذارم سرها برمی‌گردند و بمن نگاه میکنند؛ چهره های عبوس از هم باز میشود، لبخند بر لبها می‌آید؟

هنرمند - چرا، میدانم و میترسم که بدبختی توهم در همین باشد! خاصیتی، بوئی در تو هست که مردها را آشفته میکند، بی‌اختیار میکند، مثل شکارچی ای که کنار مرداب صدای بلدرچین ماده سر میدهد؛ بلدرچین های نر دورش جمع میشوند، و سرانجام همه آنها بدام میافتند. تو خاصیت آن شکارچی داری. آدمی مثل تو مشکل سر سالم بگور ببرد! زن - اینرا از کجا میگوئی؟ (بالحن غم آلود) خوب، نبرد. مگر حتماً باید میوه بیوسد و از درخت بیفتد؟ تا شاداب است چیدنش لطف دارد.

هنرمند - تو مثل آن قارچ های لذیذی هستی که زهر آلودند. زن - من دلم میخواهد خاصیت آن میوه ای داشته باشم که آدم و حوا خوردند و از بهشت بیرونشان کردند.

هنرمند - همینطور است. هر کس یکبار سر و کارش با تو افتاد،

دیگر روی آسایش نمیبیند .

زن - ولی برخلاف عقیده تونا آرامها خیال میکنند که در وجود من آسایش خواهند یافت. این عمارت روبرو را میبینی؟ بیمارستان است، بمحض اینکه پرده اطاق من کنار میرود ، بیمارها پشت شیشه جمع میشوند ؛ مرا تماشا میکنند ؛ دست تکان میدهند ؛ لبخند میزنند ؛ شادی میکنند . دیدن این قیافه های زرد علیل که برای تماشای من کمین میکشند ، بمن قوت قلب میدهد .

هنرمند - (میرود کنار پنجره ، پرده را کنار میزند و بر عمارت روبرو نگاه می افکند) هیچ صدائی از این عمارت بیرون نمی آید ، غرق سکوت است، نه چراغی نه نشانه حیاتی.

زن - (اوبیز بکنار پنجره می رود) حیوانکی ها ساعت نه که میشود چراغشان را خاموش میکنند ، مثل سربازخانه ! تصورش را بکن ، آنهائی که درد دارند ، آنهائی که بخواب نمیروند ؛ تاصبح چه میکشند .

هنرمند - من تا حالا توی مریضخانه نخوابیده ام ، نمیدانم مریضی یعنی چه .

زن - (مثل اینکه باخود حرف میزند) تازه تنها درد نیست که جلو خواب آدمیزاد را میگیرد ؛ فکر و خیال ، وسواس ، وحشت قلب ، احساس تنهائی و بی پناهی ، ترس از کابوس ، ترس از پیری .

هنرمند - وحشتناک است !

زن - برای فقیرها وحشتناک است . پولدارها فوری در صدد حل مسئله برمی آیند ؛ اگر می توانستند حتی دستگاهی اختراع می کردند که بوسیله آن ، شخص دیگری درازای گرفتن چندرغازی ، بجای آنها درد بکشد ، اینقدر این طایفه بی شرم اند !

هنرمند - اینها بزور پول حتی اطاق مریضخانه را تبدیل به مجلس جشن و سرور میکنند .

زن - اما برای آن بیچاره‌هایی که فقیراند ، وحشت کور از همان بیمارستان عمومی شروع میشود . من خودم چهار سال پیش چند ماهی کمک پرستار بودم ، دیدم که چه بلائی بسر این بدبخت‌ها می‌آید ؛ غذای حسابی نیست ، بهداشت نیست ، حتی هوای کافی برای تنفس نیست ، جا نیست ؛ بچشم خودم دیدم که مریضی پای تخت مریض دیگری که داشت جان میکند ، آنقدر نشست تا آن یکی نفس آخر را کشید و او رفت تخت‌خوابش را اشغال کرد !

هنرمند - پس پرستار هم بوده ای ؟ تو هیچ کلکی هست که در زندگی نزده باشی ؛

زن - (آه میکند) دلم میخواست خدمت بخلق بکنم ؛ از افتاده‌ها دستگیری کنم ، حتی يك وقتی بسم زد که بروم تارك دنیا بشوم .

هنرمند - (میخندد) همین یکی را کم داشتی ! من تو را توی لباس « خواهرها » مجسم میکنم : پیرهن سیاه ، لچك سفید ، تسبیح ، صلیب ، قندره ؛ همان اندازه مضحك است که آدم « وزیر جنگ » را در صف « پیاده روی برای صلح »^۱ ببیند .

زن - وزیر جنگ ؟ مرا با او مقایسه میکنی ؟ طفلکی ! او خودش هم نمیداند که صلح میخواهد یا جنگ ؛ آدم بدبختی است !

هنرمند - (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) معنی بدبختی هم فهمیدیم ! زن - تو خیال می‌کنی که هر كس يك كلاه « ملون » بپوشد ، گذاشت ، صبح تا صبح روزنامه « تایمز » خواند و بهش گفتند عضو کابینه ، آدم

خوشبختی است ؟

هنرمند - نه ، خوشبخت آنکسی است که خودش خیال بکند
خوشبخت است .

زن - حرف در این است که این یکی اصلاً خودش هم نمیداند که
چه می‌خواهد ، نه زنگی زنگ است ، نه رومی روم .
هنرمند - برعکس ، من تصور میکنم که خوب می‌داند چه
می‌خواهد ؛ می‌خواهد مرز بین حکومت کنندگان و حکومت شوندگان
هیچ وقت بهم نخورد ! سواره سوار بماند و پیاده پیاده
زن - مقصود ؟

هنرمند - مقصود اینکه مثلاً من سیاه پوست ، من جامائیکی تا
ابد زیر دست بمانم و انگلیسی تا ابد صاحب .
زن - فرض بر این است که تو الآن همه نوع حقوقی داری ، مثل
دیگران .

هنرمند - آره ، بجز يك حق و آن حق بکار بردن حق است .
زن - تو فرقت با « وزیر جنگ » چی هست ؟ تو زندگی می‌کنی ،
او هم زندگی می‌کند .

هنرمند - لابد می‌خواهی بگوئی که چون من و او چند صباحی
توی يك بستر خوابیدیم ، از این جهت باهم برابریم ؟
زن - (می‌خندد) نه ، اتفاقاً از این جهت باهم برابر نیستید . سهم
تو از وجود من خیلی بیشتر از سهم او بوده . اگر این را ملاک قراردادی
تو از او بالاتری .

هنرمند - (زیر لب) اگر این را ملاک قرار دهیم ، آره .

زن - این ، چیز کوچکی نیست !
 هنرمند - بهر حال من هرگز آرزو نمی کنم که بجای او باشم ؛
 نه وزارت می خواهم و نه رونق «استثمار» .

زن - ولی او اگر عاقل باشد ، آرزو می کند که بجای تو باشد ؛
 تو جوانی ، تندرستی ، نیرومندی ، خون زنده و داغ توی رکبایت است ،
 عضله های محکم و نفس مردانه داری ؛ اینها نعمت های کوچکی نیست .
 او اگر همه کنج های دنیا را مالک بود و می داد ، در ازایش ، هیچ يك
 از این ها را نمی توانست بدست آورد . چه چیز جای جوانی را می گیرد ؟
 هنرمند - ولی پیر ها طوری ترتیب دنیا را داده اند که جوانها
 نتوانند جوانی بکنند .

زن - پیر های بیچاره ! چون از جوانی محروم اند ، دلشان را باین
 خوش کرده اند که لااقل اختیار دنیا دستشان باشد .
 هنرمند - همه چیز دنیا دست آنهاست ؛ پول ، مقام ، احترام ،
 وسیله ؛ جوانها مانده اند دست خالی با جوانیشان ؛ مثل شکارچی با
 تفنگ خالی .

زن - اگر ممکن می شد ، پیر ها حاضر بودند هر چه دارند بدهند
 و دوباره جوان شوند .

هنرمند - تو خیال نمی کنی که اگر «کارها» دست جوانها می افتاد ،
 دنیا از این بهتر اداره میشد ؟

زن - خیال نمی کنم ، حتم دارم .

هنرمند - مثلاً اگر کارها دست تو بود چه می کردی ؟

زن - من کاری می کردم که دیگر هیچ کس با دل پر حسرت از
 دنیا نرود .

هنرمند - چطور؟

زن - من «عاشقی» را، همانطوریکه خدمت نظام در بعضی کشورها اجباری است، اجباری می‌کردم؛ همچنین قدغن می‌کردم که هیچ مردی قبل از چهل سالگی و هیچ زنی قبل از سی و پنج سالگی ازدواج نکند. هنرمند - اجباری کردن «عاشقی» مشکل بنظر می‌رسد. زن - نه، مردم تشنه این دستورانند، با جان و دل اطاعت میکنند. میدادم نوی همه مدرسه‌ها درس «عاشقی» بدهند، میدادم شاهکارهای فکر و ذوق بشر را اعم از ادبیات و موسیقی و نقاشی و حجاری که همه در مدح عاشقی است، به عموم بشناسانند. من احتیاجی نداشتم که برای پیشرفت کارم مثل برای «کوکا کولا» به تبلیغات مبتذل دست بزنم، من برای اثبات حقانیت خود، حاصل برجسته ترین مغزهای بشری را، از قدیم‌ترین زمان تا با امروز، به کمک می‌گرفتم؛ بشهادت می‌طلبیدم. آنوقت اگر دختری یا پسری، بدون عذر موّجه، تنها توی خیابان راه می‌افتاد، میدادم مجازاتش کنند؛ اگر جوانی بدون اینکه دستش بگردن باری باشد توی باغ‌ملی یا سینما می‌نشست، میفرستادم معالجه‌اش کنند، یا محاکمه‌اش کنند. همه کارهای مهم مملکت را بدست عاشق‌ها می‌سپردم، برای همه آنها مقرری تعیین می‌کردم، اعم از اینکه کار بکنند یا نه. نشانهای مخصوص به سینه‌شان آویزان می‌کردم که بهرجا می‌روند اولویت داشته باشند، همه بآنها احترام بگذارند. خلاصه آنکه مهم‌ترین وزارتخانه من، با بزرگترین رقم بودجه، «وزارتخانه عاشقان» می‌بود.

هنرمند - (میخندد) تو در این صورت دنیا را بهم می‌زدی، یک فوج «بیکاره» درست می‌کردی که سر بار جامعه میشدند.

زن - برعکس ! دنیا بعد از چند هزار سال روی نظم میدید. این حرفهای موهوم رایپرها توی دهن مردم انداخته‌اند، تا بتوانند استیلای خودشان را ادامه دهند. باز اگریپرها خوب ، پیرهای زندگی کرده. مصدرکار میشدند ، حرفی نداشتیم ؛ این پیرهایی که تا امروز دنیا را اداره کرده‌اند، بدترین پیرها بوده‌اند، از آنهایی بوده‌اند که جوانیشان را برباد داده بودند ، از آن استفاده نکرده بودند ؛ دلشان پراز حسرت و عقده بوده ، بهمین علت کوشیده‌اند تادر گرداب زندگی به پاره چوب «وزارت» و «ریاست» چنگ بزنند ، و از راه وضع قانونهای خشن و «یهوهای» انتقام خود را از جوانها بگیرند ، دق دلشان را خالی کنند ؛ درحالی که خودشان توی خلوت هر فضا حتی دلشان خواسته کرده‌اند. البته ، گاهی حقّه زده و چند تا جوان هم با خود همدست کرده‌اند ، اما این جوانها ننگ طبقه جوان بوده‌اند ، روح پیرداشته‌اند ! پیرهای حاکم تا کسی مثل خودشان نبوده ، توی جرگه خود راهش نداده‌اند. اگر کار بدست من می‌افتاد ، برای همیشه باین وضع خاتمه میدادم ؛ جوانهای واقعی ، جوانهای عاشق را بر دنیا مسلط میکردم . آنها هستند که معنی زندگی ، معنی انسانیت را میفهمند ، هم قدرت اراده دارند وهم سلامت جسم ؛ مغرورند ، خوشبین‌اند ، خوابهای قوس قزحی می‌بینند ؛ صبح ، با امید و شوق از خواب بیدار میشوند ؛ زندگی را دوست دارند ، برای آنکه از آن لذت میبرند تو را خدا توی قیافه این سیاستمدارهای امروز باریك شو ! رقت انگیز است ؛ قیافه‌های اخمو، چروکیده ؛ حتی جرئت ندارند بروند پروساتشان را عمل کنند ، تا این حد جان خودشان را دوست دارند ! همه‌اش خمیازه میکشند ، دائماً بفکر این‌اند که پاپوش برای مردم بدوزند ، چوب

لای چرخ دنیا بگذارند !

هنرمند - با این «برنامه» ای که تو داری ، کی کار بکند ، خرج دنیا از کجا دربیاید ؟

زن- چون تاحالا دنیا با سوء نیت اداره شده ، همه اش هشتش گرو نه بوده . دنیا اینقدر کار لازم ندارد ، بائلث این کاری که میشود ، قوائی که بهدر میرود ، وقت هائی که تلف میشود ، ممکن است آنرا گلستان کرد ؛ کی احتیاج باینهمه کارخانه اسلحه سازی دارد ؟ کی احتیاج باینهمه تبلیغات دروغ و روزنامه های مزدور دارد ؟ کی احتیاج به اینهمه کاغذ بازی و اداره و برویا و تشریفات و تأسیسات دارد ؟ وقتی يك عاشق در رأس دستگاهی قرار گرفت ، همان دو سه ساعتی که در روز ، کار میکند ، نتیجه اش چندین برابر سابق خواهد بود ؛ گذشته از این ، الان دنیا پر از «مفتخوار» است . من آنها را میفرستادم کار بکنند تاجوانها وقت عشقبازی داشته باشند . همه افراد از چهل بیالاهم البته مجبور بکار کردن میشدند .

هنرمند - مگر اینکه «عاشقی» مشکل های زندگی را حل کند . زن - شك نداشته باش ! اگر همه مردم دنیا یکبار درزندگی عاشق میشدند ، کره زمین وضعش غیر از این بود که امروز هست . غالب ستمگریها و حق کشیها و جنایت ها و خیانت هائی که شده بدست کسانی است که «زندگی نکرده اند» عالم عشق را ندیده اند . اینها ، میخواهند همه مردم روزشان مثل آنها سیاه باشد .

هنرمند - پس خود عاشقهارا چه میگوئی که گاهی مرتکب قتل میشوند ، حتی معشوق خود را میکشند ؟ زن - مثلاً مثل دون خوزه که کارمن را کشت ؟

هنرمند - آره .

زن - (لحظه‌ای بفکر فرو می‌رود) همه اینها نشانه آن است که دنیا بد اداره شده ، امروز بدتر از همیشه !
هنرمند - اگر خوب اداره میشد ، عاشق ، معشوق خودرانی کشت ؟
زن - نه .

هنرمند - آنوقت چه وسیله‌ای در دست می‌بود که وقتی معشوق خیانت کرد ، عاشق ، عشق خود را نسبت باو باثبات برساند ؟
زن - (متفکر) حتماً لازم است که آنرا باثبات برساند ؟
هنرمند - البته ، عشقی که قدرت اثبات وجود خود را نداشته باشد ، محکوم بزوال است .

زن - عشق هم مثل همه چیز ، زندگی و مرگی دارد .
هنرمند - تصورش را بکن ! مثلاً زنی که بدست مردی که او را دوست میدارد کشته میشود ؛ در آن لحظه‌هایی که بین مرگ و زندگی است ، باید چه احساس غروری بکند ، که می‌بیند مردی بخاطر او حاضر شده آنقدر دور برود !

زن - تا کنون در این باره فکر نکرده بودم .
هنرمند - من گمان میکنم که « نشئه » همان چند دقیقه احتضار بایک عسر زندگی « کامیاب » برابر است ؛ اگر بیشتر نباشد
زن - چه عقاید بکری !

هنرمند - اگر با عشق نشود زندگی کرد ، باید آنرا کشت تا پایدار شود خوست تو در « مدینه فاضله » خودت این موضوع را مورد توجه جدی قرار دهی و حتی اگر ضرورت پیدا کرد ، بعنوان پرچمدار « حکومت عاشقان » شخصاً آنرا به « تجربه » بگذاری !

زن - (باطاق مجاور میرود و پس از لحظه‌ای با دوسیب درشت بازمی‌گردد.
یکی از آندو را گاز میزند و دومی را به جوان میدهد.) می‌بینی که من هنوز
بعادت قدیمم باقی هستم که شب‌ها بجای شام، سیب بخورم، واقعاً از
چق شدن وحشت دارم.

هنرمند - (شروع بخوردن سیب می‌کند) تو وقتی دندانهای
سفید محکمت را عاشقانه توی سیب فرومبیری حالت دل انگیزی بخود
می‌گیری، همه شور و اشتیهای تو برای جذب زندگی، برای برخورد-
داری از زندگی، درهمین «گاز زدن» مجسم میشود؛ مثل بچه بیر
که حریصانه پستان مادرش را می‌مکد و می‌خواهد همه شیرۀ حیاتش
را در همان چند قطره شیر، جذب وجود خود کند.

زن - آره، من از مادر زندگی، جوهر او را می‌خواهم، از تنفاله
هایش بیزارم!

(کوکوی ویزی زنک ساعت دوازده میزند)

هنرمند - لابد بمن اجازه نمی‌دهی که شب پهلوی تو بمانم؟
زن - نه.

هنرمند - بسیار خوب. من امشب تنهایت می‌گذارم که فکر
کنی؛ فردا بعد از ظهر تو را می‌بینم و آنوقت باید جواب موضوعی را
که مطرح کردم، بدهی.

زن - کدام موضوع؟

هنرمند - بهمین زودی یادت رفت؟ عروسیمان.

زن - آهان! آره، یادم رفته بود؛ ذهنم هنوز پیش سیب بود.

هنرمند - بعد از آنکه تو بمن جواب مثبت دادی، می‌روم خود
را به پلیس معرفی می‌کنم؛ این چند ماه زندانی که باید بکشم،

می کشم، یا اگر خریدنی بود، می خرم. بعد بادل فارغ با هم زندگی
میدنیم.

زن - حالا تافردا.

هنرمند - همین الان باید بروم ده بیست لیره‌ای از يك رفيق
قرض کنم.

زن - اگر به پول احتیاج داری، من بهت میدهم (می‌رود به اطاق
مجاور و ناچند اسکناس برمیگردد)

هنرمند - نه، از تو پول نمیگیرم. ما مردم عجیبی هستیم، با
اروپائیه‌ها فرق داریم. هیچ وقت دست طلب بطرف زن دراز نمی‌کنیم.
مثلاً اگر لازم شود این پول را از تو بدزدم، می‌دزدم؛ اما آنرا از
دست تو نمی‌گیرم.

زن - (می‌خندد) دلم میخواست بدانم چه خونی توی تن تست.
هنرمند - مخلوط عجیبی است: خون سرخ، خون سیاه، اسپانیائی
عرب... شاید هم چند خون دیگر.

زن - از همان خونی که توی تن اثللو بود؟

هنرمند - شاید... فردا دوبعد از ظهر توی کافه Broken Cup
منتظرت خواهم بود. (رولورش را از روی کاناپه بر می‌دارد و توی جیب پشت
شلوارش میگذارد)

زن - (بالبخت) اگر نیامدم، چطور؟

هنرمند - آنوقت من می‌آیم پیش تو.

زن - اگر پلیس تورا تا آن ساعت توقیف کرده بود، چطور؟

هنرمند - آنوقت خواهیم دید. (میرود بطرف پنجره) چه باران
تندی گرفته، منم بارانی ندارم، عیب ندارد. (اورا می‌بوسد) شب خوش

صنم ! (دم در لحظه‌ای مکث می‌کند و برمیگردد) یادت هست آن سه روزی که باهم رفته بودیم به بریتون Brighton چه هوای نحسی بود ؛ صبح روز اول وقتی سر میز صبحانه بودیم ، یکدفعه هوا منقلب شد ؛ رعد و برق و طوفان و بعدش هم رگبار وحشتناک ! هیچ کس يك چنین باران سیل آسائی بیاد نداشت ؛ باد می‌آمد و صدای دریا می‌آمد ، مثل اینکه دنیا پر از زوزه گرگ شده بود ، مثل اینکه دنیا داشت آخر میشد . من بی اختیار بیاد این عبارت کتاب مقدس افتادم « بر کسانی که بر دریا هستند ، رحم آورید ! » و آنرا برای تو خواندم و تو گفتی « آره ، همه ماهیگیرها ، قایق بانها ، ساحل نشینها ، بچه‌های بازیگوشی که رفته‌اند کنار دریا صدف جمع کنند ، خدا میداند ، الان چه بسرشان می‌آید ! » من و تو زیر سقف ، جای گرم نشسته بودیم و از پشت شیشه بیرون را تماشا میکردیم ؛ شیر قهوه داغ و صبحانه عالی میخوردیم ، شب عاشقانه پر شکوهی را گذرانده بودیم و باز هم بیقرار بودیم که هر چه زودتر صبحانه را تمام کنیم و بر گردیم توی اطاقمان ؛ دوبدو بمانیم . من هر وقت باین روز عجیب فکر میکنم که بیچاره‌هائی با عذاب جان میکنند در حالیکه ما خوشبخت بودیم ، از خود خجالت میکشم ؛ روز بآن تاریکی ، بآن هولناکی ، یکی از درخشانترین روزهای زندگی من بود ! عصر همانروز توی روزنامه خواندیم که طوفان تا آن ساعت سی و شش نفر تلفات داده بود ؛ یادت هست ؟

زن - (چنانکه کوئی در فکری غرق شده سر تکان می‌دهد) آره .

هنرمند - نمیدانم چطور شد که يك دفعه بیاد این قضیه افتادم ،

شب خوش ! (بیرون می‌ود)

زن - شب خوش (زیر لب باخود) « بر کسانی که بر دریا هستند

رحم آورید ! »

پرده چهارم

صحنه اول

(زن و خبرنگار روبروی هم نشسته اند)

خبرنگار - من خیلی خوشحالم که بالاخره توفیق پیدا کردم ساعتی باشما خلوت کنم . ولی قبلاً ... (زنک تلفن کلام او را قطع می کند) زن - (بطرف تلفن می رود ، گوشی را برمی دارد) بله ، ... (لحظه ای مکث) آه شمائید ؟ .. خیلی خوشوقت خواهم شد که بینمستان ... امروز دو شنبه است ، بگذاریم برای جمعه آینده ... حضور يك اسكندینا و ، آنهم کسی مثل شما ، همیشه آرامش بخش است ... (می خندد) ... اختیار دارید ، اگر اشتیاق آب گرم به « ایسبرک » ، از اشتیاق « ایسبرک » ، به آب گرم ، بیشتر نباشد ، کمتر نیست ... عیب ندارد ... منتظران خواهم بود ، خداحافظ (برمی گردد و می نشیند) .

خبرنگار - ولی قبلاً میخواستم خواهش کنم که اگر ممکن است .. (زنک مجدد تلفن)

زن - (گوشی را برمی دارد) بفرمائید ، (لحظه ای مکث) نه ، راحتم بگذارید . اشتباه شما در همین است ... بمن پیشنهاد شد ولی صریحاً رد کردم ... بسیار خوب ... (گوشی را بجای خود میگذارد و برمیگردد) .

خبرنگار - میخواستم خواهش کنم که اگر ممکن است دوشاخه تلفن را بکشید . مثل اینکه ...

زن - فکر خوبی است (بطرف تلفن می رود و دوشاخه را بیرون می کشد) من هم در عوض يك خواهش از شما داشتم .

خبرنگار - خواهش میکنم بفرمائید .

زن - این مداد و کاغذ را بگذارید توی جیب ؛ من از اینکه چیزی از حرفهایم یادداشت شود معذّبم ! وضع طوری شده که هر جا پای قلم و کاغذ دربین می آید ، دروغ های بزرگ سر درمی آورند .

خبرنگار - (با تعجب) چطور ؟

زن - من در این باره حساسیتی پیدا کرده ام . قدیم ها که مطبوعات و روزنامه نبود ، یا کم بود ، مردم دردروغ هایی که بهم دیگر میگفتند ، بعلت شرم حضور یا بعضی ملاحظات انسانی دیگر ، رعایت کمی نزاکت و انصاف را می کردند ؛ ولی حالا وضع پاک عوض شده ؛ مردك شب توی اطاقش می نشیند و هر دروغ شاخداری دلش خواست می سازد و آنرا از طریق سرب سرد به خورد مردم میدهد ؛ قبول کنید که گاهی سرب حروف از سرب گله له گزندش کمتر نیست !

روزنامه نگار - (ا کمی حجب) اگر اشتباه نکنم ، خانم هرچه دارند یا لااقل قسمت عمده آنچه دارند ، از مطبوعات دارند .

زن - درواقع تجربه شخصی من ، مرا بداشتن این عقیده وادار کرده ؛ مطبوعات صداها عکس مرا چاپ کردند ، هزار چیز راست و دروغ درباره من نوشتند ، باعث شدند که من مشهورشوم ، پولدارشوم ؛ من شخصاً بآنها مدیونم ؛ ولی همین نمونه خود من نشان میدهد که اینها چه قدرت جهنمی ای دارند ، میتوانند کاهی را کوهی کنند ، از تبلیغات هیولائی بسازند که يك پایش مشرق باشد و يك پایش مغرب .

خبرنگار - از دروغگوئی ذکری بمیان آوردید ؛ مگر نه اینست که خود شما بعلت « شهادت دروغ » تحت تعقیب قرار گرفتید و حتی محکوم شدید ؟

زن - من هرگز نگفتم که دروغ نمی گویم ، من معصوم نیستم .
ولی شهادت من يك نوع دفاع مشروع بود ، برای آن بود که جوان
جامائیکی مرا تهدید بقتل کرده بود و اگر بزندان نمی رفت چه بسا
که دسته گلی بآب میداد . گذشته ازاین « شهادت دروغ من » بر علیه
يك نفر بود و جریمه آنرا هم پرداختم ؛ درحالی که این آقایان بر علیه
بشریت شهادت دروغ میدهند و نه تنها تعقیبی در بین نیست ، بلکه روز
بروز هم گردنشان کلفت تر میشود .

روزنامه نگار - مسئله این است که مردم به شنیدن دروغ خو
گرفته اند ، مثل کسانی که با استعمال مواد مخدر عادت می کنند ؛ اگر
بآنها نرسد ، ناراحت می شوند ، کوئی کم کرده ای دارند؛ درواقع میشود
گفت که بدون دروغ زندگیشان نمیکذرد .

زن - حق باشماست ، یکعده بازیگر هستند، مثل روزنامه نویس
وسیاستمدار و «میکرفن چی» که کارشان این است که سر مردم را گرم
کنند . بنظر می رسد که بشریت بعلت عمر درازی که کرده از زندگی
خسته شده ، احتیاج به سر گرمی های عجیب و غریب دارد ؛ چند هزار
سال است که روی این کره سرگردان است ، بهم فشرده شده ، نفسش
تنگی میکند . زمین کوچک شده و همه از حال هم خبر دارند ؛ آیا این
وحشتناک نیست که اتفاقی که آن سر دنیا ، مثلاً در چین ، می افتد ،
چند دقیقه بعدش ، خبرش در اینجا بگوش مردم برسد ؟ تا کی می شود
چنین زندگی ای را تحمل کرد ؟ من شنیده ام که در بعضی قبیله های
افریقا ، بیمار محضر را می گذرانند وسط و دورش شروع میکنند به
زدن و خواندن ورقصیدن ، برای آنکه جانش آسانتر بیرون آید . بشریت
امروز حکم این بیمار افریقائی پیدا کرده ؛ خودش برای خودش ساز

زوال میزند. در این بزن بکوب جهنمی، در این ار کستر شرم آور، که صدای گریه بچه با زوزه زندانی و عربده بد مست با ناله دردمند قاطی شده است، کسانی که اعصاب نازک و گوش حساس دارند، زودتر از بین می‌روند؛ سخت جانها و ارنعوتها، بعدتر؛ و خود بازیگرها آخر از همه؛ ولی بالاخره سرنوشت جشن گیرنده از سرنوشت محضر جدا نیست.

خبرنگار - شما از شهرتی که مطبوعات برایتان ایجاد کردند روگردان نبوده‌اید، از آن خوب بهره برداری کرده‌اید.

زن - افسوس! آدم مشهور حکم کسی را دارد که عورتش بر باد باشد؛ با هیچ جامه‌ای، با هیچ حفاظی، نتواند خود را بپوشاند؛ همه او را می‌پایند؛ همه، همه چیز او را می‌بینند؛ خوب، چنان کسی را نمیشود گفت که خوشبخت است؛ عیب شهرت این است که دارنده آن روبروی دیگران زندگی می‌کند، خلوت روحی ندارد.

خبرنگار - آیا باید اینطور استنباط بکنم که شما از مشهور بودن خود ناراضی هستید؟

زن - نه؛ دیگر کار از کار گذشته است. کسی که برای مردم زندگی می‌کند، باید پیه همه چیز را به تن خود بمالد.

خبرنگار - منظورتان را درست نفهمیدم.

زن - منظورم این است که اسم من دیگر مشغولیتی برای خلق الله شده است؛ انصاف نیست که من برای آنها رفیق نیمه راه باشم. در حالی که اخبار مربوط به سیاست و کنفرانس‌های پوشالی و نطق‌های تو خالی دل مردم را زده است، آنچه درباره من نوشته میشود، مردم با رضا و رغبت میخوانند؛ کارگرهای خسته، توی میخانه‌ها بسلامتی من آ بجو

میخورند، راجع بمن بحث می کنند، صف های مخالف و موافق تشکیل میشود. روزنامه ها عکس مرا چاپ می کنند و بر فروششان افزوده میشود؛ پیر مردها، بازنشسته ها، در وجود من موضوع صحبتی پیدا کرده اند. عده ای از قبل اسم من زندگی می کنند: روزنامه نویس، فیلم بردار، عا، س، ناشر... برای اولین بار در تاریخ مملکت داری «گزارش رسمی» بك «کارمند دولت» Best seller^۱ شده است؛ با توجه به اینکه نوشته های دولتی با بدترین انشاء نوشته میشود و مردم نسبت به «نشریه های رسمی» بی اعتنائی خاصی دارند، اهمیت موضوع را میتوان درك کرد.

خبرنگار - البته نتایج سیاسی آن هم که جای خود دارد.
زن - من دستاویزی شدم برای آنکه سیاستمدار ها خرده - حسابهایشان را با هم تسویه کنند؛ بادی بنرمی وزش نفس، کافی بود که بید دستگاه را بلرزاند! بطوریکه میدانید معرکه ای راه افتاد! بعضی از کسانی که زبانشان خیلی دراز بود به «اته پته» افتادند، بعضی از زنها که زشت بودند عرق عفت خواهیشان بجوش آمد؛ بعضی از کسانی که هنوز قصد تجدید فراش سیاسی داشتند، بفکر نوشتن وصیت نامه افتادند؛ کسان دیگری هم از راه رسیدند و روی شانه های نازك من پی ریزی حکومت آینده شان را کردند.

يك روز گاری بود که باز هوا میکردند و روی سر هر کس می نشست، اوپادشاه می شد. قضیه این حضرات هم کمتر از باز هوا کردن آن دوره نیست؛ يك آقائی که عنوانش وزیر بوده بسرش زده که اوهم چهار روزی زندگی بکند و باین منظور میرود دست بدامن دختری

۱ - کتابی که بیشتر از کتابهای دیگر فروخته شود.

میشود. آنها این موضوع را پیرهن عثمان می کنند و داد میزنند : حالا که اینطور شده ما حکومت میخواستیم !
 خبرنگار - البته اگر پای آن روس تو کار نیامده بود ، مردم اینقدر ناراحت نمی شدند .

زن - کسانی که بقول شما «ناراحت» شده اند ، اکثر مرتجع ها ، پیر دخترها یا خرمقدس ها هستند ؛ گناه اصلی من در نظر آنها این نیست که يك ارس وارد این معر که شده ، بلکه این است که چرا من مثل خودشان نژاد پرست نبوده ام و يك سیاه « بی سرو پای » مستعمراتی را با « وزیر شان » در يك ردیف قرار داده ام !

خبرنگار - در خارج اینطور شهرت دارد که شما به پول خیلی علاقه دارید ، آیا راست است ؟

زن - گمان نمی کنم چیزی عجب تر از پول در دنیا وجود داشته باشد ، چیزی باین آلودگی که در دست میلیونها نفر می گردد؛ در دستهای ناپاک ، جریبی ، میکربی ، معذالك نظیف ترین و وسواسی ترین اشخاص هم نه تنها از لمس کردنش مشمئز نمی شوند ، بلکه آنرا عاشقانه توی دست میمالند. واقعاً کسی که پول را اختراع کرد ، فاتحه آزادی را خواند .

خبرنگار - خود شما هم که آنرا دوست دارید .

زن - من آنرا دوست ندارم ، بآن احتیاج دارم ؛ چون در مثل ، مناقشه نیست میگویم که رابطه بین من و پول ، مثل رابطه آندروماک^۱

۱ - Andromaque بیوه هکتور که پس از کشته شدن شوهرش و ویرانی تروا ، بدست یونانیان اسیر شد و در تقسیم اسرا سهم نئوپتولم Néoptolème پسر اشیل گردید و ناگزیر بود که برغم خود ، با پسر کشته شده شوهر خویش هم بستر شود. (اورپید ، تراژدی زنان تروائی) .

است با نئوپتولم؛ از او بیزار بود، اما اجبار داشت که با او هم بستر شود. من ناگزیرم پول داشته باشم، برای آنکه آنچه را که در زندگی دوست دارم، تنها بوسیله آن بدست می آید؟

خبرنگار - چه چیز را دوست دارید که بوسیله آن بدست می آید؟
زن - آزادی را.

خبرنگار - شما لحظه ای پیش گفتید که آزادی و پول دو چیز متضاد اند.

زن - آره، معمّای پول در همین است، آزادی آدم را می گیرد و بعد به آدم آزادی می بخشد؛ آزادی خریدن چیز های خوب، سفر کردن، گشاده دست بودن...

خبرنگار - آیا فرق است بین آزادی ای که می گیرد و آزادی ای که می بخشد؟

زن - زمین تا آسمان! آزادی ای را که میگیرد، آزادی ذاتی است؛ آزادی ای را که میدهد آن نوع آزادی است که فرمانروایان جهان درست کرده اند و بهر کس هر مقدار دلشان خواست می بخشند؛ مثلاً بشما می گویند تو باید باندازهٔ چهل لیره در ماه آزاد باشی؛ بمن می گویند تو باندازهٔ صد لیره. بسته باین است که هر کسی چه اندازه بدر دشان بخورد.

خبرنگار - گمان نمی کنید کسانی در دنیا باشند که آزادیشان نسبتی با درآمدشان یعنی پول، نداشته باشد؟

زن - همهٔ مردم دنیا مشمول جیره بندی آزادی هستند؛ منتها برخی از آنها، بعضی از آزادیهائی را که قاعدتاً بوسیلهٔ پول باید کسب کرد، با قوهٔ تخیل بدست می آورند؛ مثل شاعر ها، کشیش ها، دیوانه ها

وامثال آنها ... بهر حال ما در بارهٔ عاقهٔ مردم حرف میزنیم ، نه در بارهٔ چند استثنا .

خبرنگار - لحظه‌ای پیش کلمهٔ سفر بر زبان آوردید ؛ آیا بطوری که شایع است ، خیال مسافرت دارید ؟
زن - بله ؛ هفتهٔ آینده میروم .
خبرنگار - به کجا ؟

زن - به افریقا ، خاور دور ... می‌خواستم مشرق زمین را به بینم کشور های دست نخورده که مردم فقیر دارد ، جنگل های وحشی ، بیابان ، کویر ...

خبرنگار - می‌ترسم بزودی دلتان برای لندن تنگ بشود.

زن - ممکن است حدس شما پس از چندی راست در آید ؛ زیرا فساد عادت به زندگی در شهر بزرگ در من هم ریشه دوانیده ؛ ولی فعلاً می‌روم ؛ احتیاج به نفس کشیدن دارم ، به فضا ، به آفتاب ، من خیال می‌کنم که بیابان تنها گریز گاهی Emergency Exit است که باقی مانده ، تا اگر روزی عرصه بر بشر شهر نشین ، بشر متمدن ، تنگ شد ، بدان پناه ببرد (بشرط آنکه تا آنروز با ترکادن بمب اتمی همهٔ آنجا ها را آلوده نکرده باشند) من تا کنون صحرا را جز در فیلم ندیده‌ام ، ولی حتم دارم که بدیدنش چشمم روشن خواهد شد . آدم در جایی باشد که تا چشم کار می‌کند صاف است ، مثل کف دست ، پرنده پر نمی‌زند ، حتی گیاه نیست ، افق گشاده و بی‌انتهاست ؛ به بینید ، چه آرامش بخش میتواند باشد !

خبرنگار - در غرب عده‌ای این عادت را دارند که بین خود ، مردم مشرق زمین را نیمه وحشی بخوانند ، آیا شما هم در این عقیده

شريك آيد .

زن - من فرق بين آنچه را تمدن و آنچه را توحش مینامند هنوز درست نتوانسته‌ام بفهمم ؛ مثالی برایتان بیاورم : چندی پیش فیلمی دیدم که کلکته را نشان میداد ، مردم لاغر ، سیاه چرده ، باقیافه‌های استخوانی ، رنج کشیده ، گرسنگی خورده بانگاههای خواب آلود ؛ من در این قیافه‌ها خیلی بیشتر حالت انسانی میدیدم تا در قیافه‌های از خود راضی شاداب خودمان که اگر يك وعده غذای سیرنخوریم ، زمین وزمان را بهم می‌زنیم ، اعتصاب می‌کنیم ، تظاهرات خیابانی راه می‌اندازیم . شاید شرقی‌ها ، بعلت آنکه تحمل گرسنگی می‌کنند ، ما آنها را نیمه وحشی می‌خوانیم . آیا تمدن و توحش هرملت بر حسب مقدار غذائی سنجیده می‌شود که درروز مصرف می‌کند ؟ دراین صورت گمان نمیکنم کفه ترازو بنفع ما سنگینی کند ، زیرا « پرخواری » اساساً يك عمل ضد زیبایی و ضد تمدن است .

خبرنگار - آیا در طی این سفر برنامه خاصی هم برای خود تنظیم کرده‌اید ؟

زن - نه ، خود را بدست اتفاق می‌دهم ؛ هرچه پیش آید خوش آید .

خبرنگار - آیا کسان خاصی ، در کشورهایی که خواهید دید ، در انتظار شما هستند ؟

زن - با کسی قراری نگذاشته‌ام ؛ ولی در هر سرزمینی ، هنوز کسانی یافت میشوند که بخواهند با من دمساز شوند ؛ یعنی همان چیزی را بطلبند که من می‌طلبم .

خبرنگار - ممکن است پیرسم که شما چه میطلبید ؟
 زن - يك چیزی که نمیدانم چه اسمی رویش بگذارم ؛ شاید بد
 نباشد بگویم «لحظه‌ها»
 خبرنگار - لحظه‌ها !

زن - بله ؛ من بچه که بودم ، مادرم گاهی برای شوخی ، آینه
 دستش را میگرفت جلو آفتاب ؛ برق میافتاد ته راهرو ، من می‌دویدم
 تا آن قرص روشنائی را بگیرم ؛ هرچه می‌دویدم آنهم میدوید ؛ هرچه
 چنگ میزد از چنگم بیرون میخزید . عاقبت از نفس می‌افتادم ، ولی
 بازی بسیار شورانگیزی بود، من هنوزهم دنبال این لکه روشن هستم،
 گرچه میدانم که بدست آوردنی نیست .

خبرنگار - میخواهید آنرا در سفر تعقیب کنید ؟
 زن - حالا بدنبال آن تا آن سردنیامیروم، نه بامید اینکه بتوانم
 بدستش آورم ، بلکه بجستجوی لحظه‌هائی میدوم که او توی چنگ
 می‌آید و بیرون میرود ، بازی لحظه‌ها ، لمحها !

خبرنگار - خیال نمی‌کنید که در این تکاپو از نفس بیفتید ؟
 زن - یقین دارم . ولی من بلندی عمر را به تعداد لحظه‌ها حساب
 میکنم ؛ نه بشمارش سال و ماه تقویم .

خبرنگار - امیدوارم که سفرتان خوش خواهد بود . آیا خبر
 دارید که جوان جامائیکی از زندان آزاد شده ؟
 زن - بله شنیده‌ام .

خبرنگار - آیا از این جهت نگرانی‌ای ندارید ؟
 زن - يك کار آگاه مأمور شده است که محافظ من باشد ؛ همین

الان درحول و حوش خانه پاس میدهد .

خبرنگار - با این سرنترسی که شما دارید ، تعجب می کنم که محتاط شده باشید .

زن - بله ، این علامت خوبی نیست . کسی که بازندگی رودررو می ایستد ، نباید محتاط باشد .

خبرنگار - معروف است که هر مردی با شما سروکار پیدا کرده ، چون مهره ای شده است که هرز گردیده باشد و دیگر نمی شود روی پیچ زندگی محکمش کرد .

زن - من فقط فیل آنها را بیاد هندوستان انداخته ام . دروجود هر کسی رشته ای است که بدنای بی نام و نشانی وصل است که همواره آدمیزاد آرزوی رفتن بدانجا دارد ؛ گاه بگاه که این رشته بجنبد ، چشم اندازی از آن عالم در برابر چشم میاید ، من کاری که کرده ام این رشته را در وجود آنها جنبانده ام ، همین و بس !

خبرنگار - عذرمیخواهم . این سؤال خارج ازوظیفه خبرنگاری من است ، ولی ممکن است ، ولو یکبارهم باشد ، این رشته رادروجود من بجنبانید .

زن - (لبخند زنان) این رشته در وجود غالب اشخاص ، از فرط بکار نیفتادن ، ازکار افتاده ، شما را نمی دانم .

خبرنگار - من آدم محرومی هستم ؛ پدرم می خواست تاجر بشوم ، خودم می خواستم علم نجوم بخوانم ، ولی بطوریکه می بینید روزنامه نگار از آب در آمده ام . ما را «خدمتگزاران اغنیا میخوانند ، که درعین حال از اربابان خود نفرت داریم» مثل غلامان رومی ؛ بنابراین می بینید که

شغل ما چه ملال انگیز است ، از اینجا مانده ایم و از آنجا رانده .
 همین موضوع باعث شده که من نتوانم درزندگی ریشه بگیرم ، نتوانم
 از خود خشنود باشم ، اگر لطفی در حق من بکنید ، بسیار بجا خواهد بود .
 زن - (ساعت نگاه می کند و از جای خود بلند میشود) من برای شماها
 متأسفم ، خیلی متأسفم . حتی کمترین امیدی نیست که روزی یک
 «اسپارتا کوس» هم از میان شماها بیرون آید . اما در آنچه مربوط به
 شخص شماست ، هرکاری از دستم بر آید میکنم .

خبرنگار - (بابی صبری) کی ؟

زن - در اولین فرصت .

خبرنگار - اگر امشب قراری ندارید ، تمنا میکنم با من شام
 بخورید ، برای من کمال سعادت خواهد بود .
 زن - متأسفانه امشب قرار بسیار مهمی دارم ، نمیتوانم خلف
 وعده کنم (با او دست میدهد و تا دم در بدرقه اش می کند) خدا حافظ ! با امید
 دیدار .

(مرد بیرون می رود)

صحنه دوم

ده دقیقه بعد

زن ، بطرف پنجره میرود و آنرا می کشاید . صدای ناران شدیدی بگوش
 میرسد . رو بروی پنجره چند نفس عمیق می کشد و آنرا نیم پیش می کند ، چنانکه
 کوئی میخواهد هوای اطاق تازه شود . سپس بر میگردد و دفترچه یادداشتی را از
 روی میز برمی دارد . پشت به پنجره ، روی صندلی می نشیند و چند کلمه در آن
 یادداشت می کند . ناگهان ، جوان جامائیکی در پشت پنجره پدیدار میشود ، آهسته

۱ - Spartacus رهبر غلامانی که در روم برضد حکومت عصیان کردند و
 پس از دو سال نبرد ، سرانجام سرکوب گردیدند . اسپارتا کوس در سال ۷۱ پیش
 از میلاد کشته شد .

آنها می‌کشاید . سراپایش خیس آب است .
 زن - (به شنیدن صدا ، رویش را برمی‌گرداند . جیغ می‌کشد) واا!
 هنرمند - (جست می‌زند پائین) بالحن تهدید آمیز، نفست در نیاید!
 زن - (از جای خود بلند می‌شود و روبروی او می‌ایستد) مگر دیوانه
 شده‌ای ؟

هنرمند - من نمیدانم دیوانگی چه حالتی است ، ولی میدانم
 که عقل آدمیزاد به موئی بند است .
 زن - (چنانکه گوئی آرامش خود را بازیافته) این چه شکل و حال
 است ، این چه طرز آمدن است ؟
 هنرمند - مرا ببخش، صنم ! بتو حق می‌دهم که ازدیدار مهمانی
 باین ناخواندگی هیچ محظوظ نشوی .
 زن - (لبخند زنان) باز جای شکرش باقی است که سقف راسوراخ
 نکردی . واقعاً حیوان عجیبی هستی!
 هنرمند - میدانستم که اگر از دریایم ، در برویم باز نخواهی
 کرد .

زن - قهوه میخوری ؟
 هنرمند - (درحالی که می‌لرزد) نه !
 زن - کمی الکل شاید گرم‌ت کند ؛ اگر چه ممکن است همین
 الان مست باشی .

هنرمند - (صندلی‌ای را به جلو می‌کشد و وارونه روی آن می‌نشیند ،
 بطوریکه تکیه‌گاه پشت صندلی نوی بغلش جا می‌گیرد) من گرم‌هستم، شعله‌ورم،
 امروز به بزرگترین آرزوی خودم رسیدم .

زن - (بانه‌مجب) به بزرگترین آرزوی خودت ؟ (می‌نشیند روی

هنرمند - آره ، و آن این بود که می خواستم یکبار دیگر تورا
به بینم .

زن - چرا یکبار دیگر؟

هنرمند - مگر نه اینست که تو می خواهی به سفر بروی ؟

زن - خوب ، من بر می گردم ، برای ابد که نیست ، هست ؟

هنرمند - برای ابد ؟ نمیدانم . هست ، نیست ، هست ، نیست ،
هست . باید فال گرفت .

زن - تو خیلی عجیب بنظر می آئی ، مگر مریضی ؟ چرا اینقدر
هیلرزی ؟

هنرمند - از فرط خوشحالی است . آخر حالا دیگر که باین
آسانی دست آدم بدامن خانم نمی رسد . وقتی کسی باین افتخار دست
یافت ، باید روی پای خودش بند نباشد .

زن - بمن طعنه می زنی ؟

هنرمند - طعنه ؟ هرگز ، مگر نه اینست که تو این اواخر خیلی
مهم شده ای ؛ با اشخاص متعیه^۳ سر و کار پیدا کرده ای ؛ پولهایت را باید با
پارو جمع کرد ؛ توی اتوموبیل «رولز رویس» یله میدهی و راننده ،
خانم را از این سر شهر میبرد بآن سر شهر ، برای آنکه يك تكمه یا
يك سوزن قفلی بخرد ؟

زن - اگر زندگی بروی من لبخند زد ، آیا گناهی است که
جواب لبخندش را بدهم ؟

هنرمند - ابدآ ، حتی باید در جواب لبخندش ، قهقهه بزنی .

زن - تو مثل اینکه کینه ای از من در دل داری ، یا مرا در موردی
خطا کار میدانی .

هنرمند - خطا کار؟ توفرشته معصومی هستی که واقعاً از سر این دنیا زیادی ، لطیف مثل آه ، پاك مثل اشك ، شیرین و کوتاه مثل خواب صبح !

زن - اگر من بر علیه تو اظهارات دروغ کردم ، نه از جهت این بود که تو را اذیت کنم ؛ برای آن بود که از جان خود میترسیدم . هنرمند - صحیح !

زن - دفعه آخر که آمدی اینجا، مرا وحشت زده کردی ، حرف های گوشه دار زدی . تو باید انصاف بدهی که من هم بشرم و جانم را دوست دارم .

هنرمند - پس برای همین بود که مرا لودادی ؟ زن - (رنك برنك میشود) لو؟ هنرمند - بله . بجای آنكه آن روز كذا خودت بیائی سرو عده گاه ، پلیس را بسراغ من فرستادی . زن - چطور؟ هنرمند - تو بهتر میدانی .

زن - (لحظه ای تأمل میکند) مرا ببخش ! میدانم که گناه از من بود ولی میترسیدم ! برایم كابوسی شده بود که من و تو توی يك شهر زندگی کنیم .

هنرمند - بگو به بینم حالا هم میترسی ؟

زن - (نردید میکند) حالا ؟

هنرمند - بله ، همین الان .

زن - گمان نمی کنم .

هنرمند - دروغگو ! من خبر دارم که کار آگاه در خانه ات

گذاشتی ؛ لابد بفکر این هستی که حتی این پیرمرد را هم عاشق خودت کنی، روز گارش را سیاه کنی.

زن - مرا اذیت نکن ، مهربان تر باش . (بلند میشود که برود بطرف پنجره)

هنرمند - (دست او را می گیرد) لازم نیست تکان بخوری ، بنشین!
(تلفن زنگ می زند ؛ زن میرود که گوشی را بردارد)

هنرمند - (دوشاخ تلفن را میکشد) وقت زیادی نداریم که با وراجی پشت تلفن از دست بدهیم !

زن - (لبخند زنان) بسیار خوب ، حالا مقصودت را بگو.

هنرمند - (می نشیند) گوش کن ، صنم ! من همه گذشته های تو، خیانت های تو را می بخشم ؛ هر چه تا امروز کرده ای فراموش می کنم ، بیک شرط .

زن - چه شرط ؟

هنرمند - اینکه همین الان بامن بیائی ، بیائی با من زندگی کنی.

زن - (علامت نفی سر تکان میدهد)

هنرمند - اگر خواستی میمانیم ، اگر نخواستی از این مملکت میرویم .

زن - توبه چه حقی بمن امر میکند ؟

هنرمند - باین حق که کسیکه در زندگی دست از همه چیز شست ، قدرت بی انتها دارد.

زن - من از این مملکت میروم ، تو مرا فراموش خواهی کرد؛ مرا ندیده بگیر ، هر چه بخواهی بتمیدهم .

هنرمند - هر چه بخواهم ؟ تو را از تومی خواهم .

زن - پنج هزار لیره بتومیدهم .

هنرمند - (فاه فاه می خندد) چه کم ! قیمت تو بیش از اینهاست .

زن - ده هزار لیره ؛ باور کن ، بیش از این برایم مقدور نیست .

هنرمند - (باز می خندد) پولدارها همه مسائل را چه آسان میگیرند !

اگر من میدانستم دعایم مستجاب میشود ، زانو میزد ، و در برابر خدا ،

شیطان ، در برابر همه ارواح پاک ، همه ارواح شریر ، دعا میکردم که

عشق تواز سر من بدر رود ؛ نقش تو ، اسم تواز سینه من محو شود ؛ من

اگر همه گنج های عالم را میداشتم ، می بخشیدم ، بشرط آنکه تو را

فراموش کنم ، تو حالا می خواهی خودت را از من بخری ؟

زن - (توی چشم های او خیره میشود) دعا ؟

هنرمند - (سر تکان میدهد) آره ، دعا !

زن - اگر من هم میدانستم راهی هست ، زانو میزد و استغاثه

میکردم ، دعا میکردم ؛ نه تنها دعا میکردم ، بلکه هر چه در زندگی

داشتم میدادم ، برای آنکه بتوانم تو را دوست بدارم ، بتوانم دوباره با

تو زندگی کنم .

هنرمند - (چشمهایش پر از اشک میشود . در برابرش زانو میزند) بیا باز

همانطور زندگی کنیم که آن چند روز کردیم .

زن - افسوس ! گذشته را نمیشود برگرداند .

هنرمند - (زانویش را میان دو دست میکشد) بیا برویم باهم دعا کنیم ،

سحر و جادو کنیم ، هر کاری از دستان بر آید بکنیم ؛ شاید دوباره مهر

من توی دل تو بیفتد . اگر میتوانی کف نفس کن ، فداکاری کن ، من

موجود بدبختی هستم ، به من رحم کن !

زن - تو بمن رحم کن !
هنرمند - اجازه بده من زندگی بکنم .
زن - بکن !
هنرمند - باتو !
زن - در این صورت من زندگی نخواهم کرد .
هنرمند - (چشم نوی چشمش میدوزد) آیا تو زندگی را دوست داری ؟
زن - آره ، زندگی را دوست دارم .
هنرمند - (سرتکان میدهد و نجواوار تکرار میکند) آره زندگی را دوست دارم . (لحظه ای مکث) مرک را چطور ؟
زن - مرک ؟
هنرمند - بله ، مرک ! تا حالا بآن فکر کرده ای ؟ آدمیزاد این لحظه هست و لحظه ای دیگر نیست .
زن - چرا اینطور بمن نگاه می کنی ، من می ترسم .
هنرمند - گمان نمی کردم از اینکه عاشقانه بتو نگاه کننده بترسی .
زن - یعنی تو عاشقانه بمن نگاه میکنی ؟
هنرمند - اگر اشتیاق همه کسانی که تو را دوست داشته اند ، همه کسانی که از تو کام گرفته اند ، همه کسانی که تو را دیده و آرزو کرده اند که مالک وجود تو گردند ، رویهم بگذارند ؛ با این نگاه برابری نخواهد کرد .
زن - (بگریه می افتد) من نمیدانم از جان من چه می خواهی ، تو دیوانه ای ، لعنت بر روزی که من به تو بر خوردم !
هنرمند - (زانوهایش راها می کند و از زمین بلند میشود) باید در هر

حال بانوبه توافقی رسید ؛ اگر در باره زندگی نشود ، درباره مرگ !
زن - (فریادمی زند) من می خواهم زندگی بکنم ؛ میفهمی ،
بدبخت ؟

هنرمند - (با صدای لرزان) زندگی ! زندگی بکنی ، بکوری چشم
من ، هان ؟ زندگی خیلی شیرین است ، نیست ؟ وقتی آدم پول دارد ،
زیباست ، جوان است ، بازبان مار را از سوراخ بیرون میکشد ، بوئی
دارد که هیچ مردی نمیتواند در برابرش مقاومت کند ؛ هر جا پا
میگذارد سرها بر میگرددند تا او را تماشا کنند ؛ آره ، برای چنین
کسی زندگی واقعاً زیباست .

زن - خواهش میکنم ، خواهش میکنم !
هنرمند - آره ، آدم هواپیما سواری شود و دور دنیا می گردد ،
سیر آفاق و انفس می کند ؛ از هر ملیتی ، هر نژادی ، هر مردی را که
دلش خواست انتخاب میکند ؛ شب تاصبح میرقصد ، مشروب می خورد ،
عربده میکشد ، بزمین و زمان می خندد ؛ آنوقت دم صبح کامروا ،
خستگی مطبوعی در تن ، توی بغل جفت خود بخواب میرود ، خوابهای
قوس قزحی می بیند ، هر ساعتی دلش خواست بیدار میشود ؛ نه دغدغه ای
دارد ، نه انتظاری ، نه طلبکاری ، نه کار فرمائی ؛ و چون بیدار شد
همبسترش برویش لبخند می زند ؛ توی آغوشش می گیرد و در گوشش
نچوا می کند « خوب خوابیدی . عزیز دل ؟ » و او بنابر جواب میدهد
« خیلی خوب بود ، عالی بود ! » آنوقت از رختخواب بلند میشود ، پرده را
بعقب میکشد و دنیا را از پشت شیشه تماشا می کند ؛ زندگی را ، زندگی
چقدر زیباست ! همه چیزش زیباست ، هم آفتابش و هم ابرش ، هم شبش
و هم روزش ، هم زمستانش و هم تابستانش ؛ برای کسی که عاشق است ،

هر شب يك عشق میزاید و صبح روز بعد آنرا بگور می کند؛ برای کسی که خوشبخت است، همه چیز زیباست، همه جا زیباست. اینطور نیست؟

زن - (دهن باز میکند که حرفی بزند، مرد باو مجال نمی دهد)

هنرمند - گوش کن! ما خودمان چند گاهی این تجربه را با هم داشتیم؛ چه عالی بود! خدا را بنده نبودیم! واله و شیدای یکدیگر بودیم و تصور نمی کردیم که روزی بیاید که جز این باشیم. هر چه تو میگفتی من تصدیق میکردم و هر چه من میگفتم تو تصدیق میکردی. همیشه اینطور اتفاق می افتاد که هر چه تو بخواهی من هم همانرا بخواهم؛ هر چه من بخواهم تو هم همانرا بخواهی. مثل دو پرندۀ گرمسیری بودیم که توی سرزمین سردسیرها زندگی کنند؛ جز بن خود، بهیچ کس اعتنائی نداشتیم؛ من هر شب خواب می دیدم که تورا از دست داده ام و وحشت زده از خواب می پریدم؛ آنوقت دست می مالیدم و می دیدم که تودر کنارم هستی؛ از شوق تو را بیدار می کردم و تنگ همدیگر را توی بغل می گرفتیم. دائمی ترسیدیم که مبادا مارا از هم جدا کنند؛ مثل این بود که بین يك خیل دشمن زندگی می کنیم. سرانجام هم، چه آسان آمدند و ما را از هم جدا کردند؛ چه آسان! و با چه دلائل مضحکی! فقط برای آنکه پول داشتند، اتوموبیل بزرگ داشتند، برو بیا داشتند، به جشن ها دعوتشان می کردند ... برای آنکه جزو طبقۀ حکومت کنندگان، بودند!

زن - خواهش می کنم، خواهش می کنم!

هنرمند - خوب! تو حالا می خواهی بروی هرزه گردی هایت را از قلمرو مملکتی به قلمرو دنیائی بکشانی! خبرنگارها بیایند و بعنوان

«شورانگیزترین زن روز» بعنوان «شکوفه مغرب زمین» باتومصاحبه کنند؛ عقایدت را درباره جنگ و صلح و خوشبختی و بدبختی پرسند. جوانها و پیرها سر راحت صف بکشند و کف بزنند، هرشب لباسهای فاخر بیوشی و هفت قلم آرایش بکنی و بازو ببازوی «طعمه» تازه ات، بطرف جشن های با شکوه راه بیفتی و این «طعمه» که چه بسایک امیر-زاده یا میلیاردر یا دلال نفت یا مهاراجه است، مثل یک پیشخدمت در اتوموبیل را بروی تو باز کند و روز بعد جای خود را بدیگری بسپارد؛ امروز برمه ای، فردا فلی پینی، پس فردا استرالیائی...
(صدای زنگ در شنیده میشود. زن میخواهد برود در را باز کند؛ مرد با خنونت او را بجای خود می نشاند)

هنرمند - از جای خود نجنب!

(زن دستهایش را بدو طرف صورت می گیرد و جیغ می کشد. صدای ممتد زنگ در شنیده می شود. مرد میکوشد نادهنش را با دست به بندد؛ صدای کوبیدن مشت بر در آپارتمان به گوش می رسد. زن، خود را از دست او رها میکند و جیغ زنان بطرف در میدود. مرد، رلورش را از جیب بیرون می آورد و سه تیر بر پشت او شلیک می کند.)

بفرما؛ اینها نیز داغی بوسه دارند.

(زن دم دراطاق در می غلطد و به پهلومی افتد)

تمام شد، عزیز دل، تمام! (دستش را میان دودست می گیرد)
راهی جز این نبود. بالاخره بین دل داده های بی شماری یکی پیدا شد که بار را تا آخر بمنزل برساند. من این بار را بر زمین نهادم و سبک شدم!
(زن ناله میکند) ایکاش میدانستم چه می گوئی، ایکاش می دانستم در این لحظه چه می اندیشی. آرام جان، هیچ وقت گمان نمی کردم که ناله احتضار تو تا این حد تسلی بخش باشد! مرا بیاد ناله هائی می اندازد

که در لحظه‌های کام، از فرط حظ بر می‌آوردی؛ بیاد ناله‌هایی می‌اندازد که در خواب می‌کردی، چون کسی که عطش جاودانی داشت، همواره در طلب بسر میبرد؛ هرگز سیراب نمیشد. (بخش را نوی دست می‌گیرد) کم کمک سرد می‌شوی، کوئی ناگهان از تب سوزاننده‌ای نجات یافته‌ای؛ زندگی کوتاه تو تب درازی بود (صدای کوبیدن شیئی سنگینی بر در شنیده می‌شود. هنرمند دست بر پیشانی می‌گذارد) چه عرق سردی بر پیشانی نشسته. زندگی از سراپای تو می‌رود، مثل اینکه روشنی از تن روز برود؛ همه چیز سرد، خشک، بی‌رحم، شوم. (کفش از پایش بیرون می‌آورد و پنجه پایش را نوی دست می‌گیرد. می‌لرزد) نه گرم و نه سرد! (در آ پارتمان شکسته می‌شود؛ چند نفر همه‌کنان پشت در اطاق جمع می‌شوند. یکی از آنها در حالی که رولوری را بطرف مرد نشانه رفته گوشه در را باز می‌کند)

هنرمند - (قاه قاه می‌خندد) دیر آمدی، رفیق! (رولور خود را بگوشه اطاق پرت می‌کند) می‌تسلیم هستم، مأموریت من تمام شد، حالا نوبت تست.

(همه بدرون می‌آیند)

چند صدا باهم - وحشتناك است!

هنرمند - (باتشدد) چه چیز وحشتناك است، مهمانهای ناخوانده؟ مثل اینکه بعمرشان زن خفته‌ای را ندیده‌اند.

چند صدا باهم - خون! خون!

هنرمند - (دست روی سینه زن می‌گذارد. بالحن ملایم) بله، چه خون ارغوانی خوش‌رنگی؛ تازه، گرم. (زلفهایش را که بگرد سرش افشاند شده نوی دست می‌گیرد) ابر زلف! این ابرها آسمان مغرب را پوشاند و اکنون می‌خواست به مشرق روی بگذارد؛ موج مثل امید؛ سیاه مثل نومیدی. (کار آگاه بجلو می‌آید، نبض زن را می‌گیرد، لحظه‌ای تأمل می‌کند و

سر نکان می‌دهد : تمام شد دست او را رها می‌کند ؛ دست مثل شیئی بی‌حسی فرومی‌افتد، مردها کلاه از سر برمی‌دارند، زنها علامت صلیب روی سینه رسم می‌کنند.
 هنرمند - زود به پلیس خبر دهید (پابرزمین می‌کوبد) زود ! زود !
 (می‌رود کنار پنجره و آنرا می‌کشايد . صدای ثلیك باران شنیده می‌شود) چه روز قشنگی . چه هوای عاشقانه‌ای ! یادم می‌آید من و این زن يك روز زیر باران گیر کرده بودیم ، آنقدر خندیدیم ، آنقدر خندیدیم ! (می‌خندد)
 جای همگی خالی بود ، (برمی‌گردد بطرف نعل و بر آن خیره می‌شود، با صدای آهسته) خواب رفته ، خواب ناز ؛ باور کردنی نیست . (سرش را میان دو دست می‌گیرد و های های می‌کرید) وای ! وای ! وای !

(پایان پرده چهارم)

پایان



نویسنده این اثر با چنان مهارتی از عهده کار خود برآمده که می تواند غبطه بعضی از درام نویس های کارگشته را برانگیزد ...
در این کتاب باب سؤالهای بسیاری گشوده می شود که ما را (در مغرب زمین) بر آن می دارد که تصورات خود را راجع به خوشبختی مورد تجدید نظر قرار دهیم .

هاینریش هوستینگ (Heinz Hosting) - منتقد ادبی رادیوی سار (آلمان)

گفتار مورخ ۲۶ نوامبر ۱۹۶۴

این زن بسیار دلفریبی که قهرمان داستان است ، راستی که معشوقه ایدآل است . اینهمه فهم و زبان و نکته ولوندی و صداقت و زیبایی و غمزه و دلربائی ، انسان را دیوانه می کند و آنهمه سخنان نفز و پر معنی او ، گفتار کنیزك چینی را در مجلس اسکندر ، در نظامی به خاطر می آورد ...

جمال زاده - مجله « راهنمای کتاب » شماره اول سال هفتم

در حدود دویست و پنجاه سال پیش منتسکیو کتاب « نامه های ایرانی » خود را نوشت که در آن اوضاع و احوال عصر خویش را از قول يك ایرانی خیالی به باد تمسخر گرفته بود .

اکنون يك ایرانی واقعی رسوائی « پروقیومو » را بهانه قرار داده و نمایشنامه ای بنام « ابرزمانه و ابرزلف » نوشته که در آن دنیای غرب و تمدن و اندیشه ها و سیاستش در زیر ذره بین انتقاد نهاده شده .
در این « گفت و شنود » ساده ، حقایقی دلنشین و درست ، لیکن تلخ ، در باره غریبان بیان گردیده است .

مجله آوریان Orient چاپ هامبورگ